بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد خدای که بهشت و دوزخ نمونهٔ از لطف و قهر اوست
و نعت رسولی که فرادیس کون و مکان مخلوق بهر او ⁘ میگوید مستمند
عذرخواه سید حسین شاه ⁘ که چون بمساعدت طالع همایون
بملازمت صاحب المناقب و عالی مناصب سلاله خاندان
فرنگ ⁘ چراغ دودمان فرهنگ ⁘ رستم دوران حاتم زمان
مسیحادم عطارد رقم ~ جوان و جوانمرد روشن ضمیر ⁘
بدانش بزرگ و به تدبیر پیر ⁘ جارلس بیرون صاحب بهادر دام

اقباله رسیدم ⁘ و میان طبع سلیم و ذهن مستقیمش بسوی
قصص سلف دیدم ⁘ روزی تقریباً ذکر هشت بهشت طوطی هند اعنی
امیر خسرو رحمة الله علیه که در آن قصهٔ بهرام گور منظوم است ⁘ بحضور
فیض گنجورش گذشت ⁘ و برای نثر کردنش این هیچمدان مامور گشت
بحکم آنکه المامور معذور امتثالا للامر ⁘ با اینهمه بی استطاعتی
بتحریرش کوشید ⁘ تا شاهد این حکایت بعبارت سلیس حلیهٔ
اختتام پوشید ⁘ مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف

حکایت اول در آغاز داستان و انجام بنای این بوستان

صید افگنان نهانگاه اسمار ⁘ و نخجیر گیران شکارگاه آثار ⁘
آهوان بی آهوی این قصهٔ را وحشیانه چنین آورده اند
بدام بیان چنان بدست ⁘ که چون پدر لطف گستر بهرام گور
ناکام بسوی گور رخت هستی بر بست ⁘ بهرام عالی مقام بجای

بدر نشست • بقانون عدالت و زرفشانی و دستار نواخت
و بقانون سیاست و جان ستانی نقد طلب دشمنان را
گداخت • کار جهان و جهانیان به نصفت ساز کرد • و به بذل
دینار و درم نیاز مندان را بی نیاز ۔ رعیت نکند سایه جود
در جهان کس نماند ناخشنود • هنروران و فیلسوفان جهان را از
هر دیار طلب داشت • و کار مملکت بر دانش آن هوا خواهان
گذاشت • خود بکار عیاشی و خوشحالی به بزم عیش و کامرانی نشست
یعنی با دوست جانی بدو ستکانی ۔ عیش میکرد و کام دل
می راند • باده میخورد و گنج می افشاند • هرچه میخواست او مهیا بود
او بر آن جمله کار فرما بود • در زمرهٔ غلامان بدیع الجمال • و کنیزان
حور مثال • حرمی داشت ماه سیما • و ماهی خورشید لقا • گیسوش
مشکین و نژادش از سرا وجین • عشوه پرداز • و کرشمه ساز

کرشمه ساز • سر تا سر لطافت • و سراپا آفت • دلبر و دل ازار و خود
کام • و نام نازنینش دلارام • که هر وقت پیشش بهرام بودی •
دنباز و دانش ربودی • چون بهرام ۔ داشت میلی تمام با نخجیر
گور صد شیر کنده بود به تیر • بود در کار تیر بی نظیری • که نه بد در جهان
جهان دیگری • دلارام دل آرام را نیز بر فاقت بیگزید • و در
اقسام شکار شکار گور می پسندید ۔ رغبتش چو بغبت گور بود
با دیگر وحشیانش روز نبود • و با وصف بودن هزاران
هزار اسپان خوش رفتار • اشقر باد و باد را ۔ باد پایی
که چون لگام شدی • تک زدن بر جا حرام شدی • دوست
داشتی زیرا که بر آن سوار شدی • وحشیان دشت را
زنده نگذاشتی • چون تا جاندار از دستش بجان گشت •
روزها بخیال جهان گذشت • که خون این بیگناهان نباید ریخت

در رشته حیات کور و کوزن نشاید کسیخت ﴿بیت﴾ بعد ازان
چون برون شدی بشکار ∴ کم رسیدی زمیده را آزار ∴ لیکن
کوران را زنده کرفته بر ران داغ مینهادی ∴ و باز در صحرا سر
میدادی ﴿بیت﴾ کرم بر رانش داغ فرمودی ∴ خط آزادیش
همان بودی ∴ منقول از مورخان پیشین است ∴ که وجه کنیت او
به بهرام کور ازین است

رفتن بهرام با دلارام بشکار نخچیر ∴ و تغیر دادن هیئت آهو به تیر ∴ و سهل کرفتن دلارام آن هنر را و کذاشتن بهرام او را در صحرا

خواننده این خط کهن سال ∴ زین کونه نمود صورت حال ∴
که روزی بهرام بعادت معهود با دلارام ∴ بصحرا رفته همچو سیرت
بجست وجوی شکار میپویت ∴ که ناکاه چند آهو از دور نمایان
کردیدند ∴ و در طرفة العین نزدیک تر رسیدند ∴ دلارام
با بهرام کفت ای شاه تیر افکن ∴ طوری که کویم اینها را به تیر زن ∴ بهرام

بهرام کفت بکو تا چکنم ∴ و چه کونه به تیر افکنم ﴿بیت﴾ زن کفت
ناوک زن بر آهوی ساده ∴ که شود ماده نر و نرش ماده ∴ بهرام
کنایه آن طناز دریافته تیری بطرف نر بینداخت ∴ و هر دو
شاخش جدا کرده بصورت ماده ساخت ∴ پس دو خار
دو چوبه تیر یکبار بر زه نهاد ∴ و بسمت ماده سر داد ﴿بیت﴾
هر دو بر سر چنان نشاندش غرق ∴ که دو شاخش پدید کشت
بفرق ∴ چون بهرام نر را ماده و ماده را نر کرد ∴ در عوض انکار
دست بسته از دلارام خواهش انصاف در ∴ دلارام کفت
﴿بیت﴾ کلک تیرت براستی آن کرد ∴ که باندیشه راست نتوان کرد
لیکن در جهان نادره کار هر دستی را بر دستی بیشی است ∴
و هر کس را بر دیکری در هنر بیشی ∴ بهرام ازین سخن بر آشفت
و چین بجبین شده کفت ∴ از نزدیکی من دور شو ∴ و انکه

از من بهتر است حضورش رو : این بگفت و دلارام را از مرکب
فرود آورده بر زمین گذاشت : و خود قدم بسوی خانه برداشت
از آنجاست که گفته حکماست ه پادشاهان هر چه بر خلاف
رضاست : نتوان گفت گرچه باشد راست : دلارام از برگشتگی
طالع واژون : و کج رفتاری چرخ بوقلمون : حیران کار خویش
بناله و افغان دم میزد : و قطره زنان در صحرا بر خار و خارا قدم : که ناگاه
از دور چند خانه نشین دید : و جان نوی یافته بطرف آن کهن
بنیاد دوید : مالک آن ده مردی بود فیلسوف زمان : و
و افلاطون دوران : در هر علم و هنر او را دستگاه : و از طبعی و ریاضی
آگاه : در علم موسیقی یگانه : و در نواختن سازها یکتای زمانه
هر گاه سازی نواختن آغاز کردی : مضحک و مبکی و منوم ه
بر نطقش چون نوا بر آوردی : جان ز تن بردی و در آوردی :

گرم و سرد زمانه چشیده : و رنج و مشقت جهان دیده :
عزلت گزیده : چون او دلارام را دید : چشم بر رخش دوخته
حیران گردید : گفت یا رب اندرین دشت آدم ربا : این حور
فریب از کجا ه این پری از کجا پدید اینجا : و پری نیست
چون رسید اینجا : این بگفت و پیشش دوید : و از حال پر ملالش
پرسید : که کیستی : و ملول از چیستی : از کجا رسیدی : و بدین جا
چون وارد گردیدی : آن نازنین با آواز حزین ه
گفت یکایک ز حال بی آرام : قصه خویش و غصه بهرام : چون آن
هوشمند کار آگاه : معلوم کرد که این دری است از خزینه شاه :
بفرزندیش گرفته دلاسا و دلبری نمود : و زنگ ملال از آینه
خاطرش زدود : دلارام نیز در جلدوی این نوازش لعل بی بها
از باز گشاد : و پیش حکیم غریب نواز نهاد : آن تشفیق حق

شناس شهره شنده احسان شده در علم موسیقیش طاق کرد ؛
و در نوازش ساز شهره آفاق ؛ دلارام تمکینا خواست تا
حجت از موی شاه سست کند ؛ دعوی خویش را
درست کند ؛ لهذا هر صباح بصحرا رفته ابریشم نواختی ؛ و وحشیان
دشت رام ساختی ؛ دد و دام صحرا آمدندی ؛ و سر بر بالینش
نهادندی ؛ دلارام اول منوم بنواخت ؛ و همه را در خواب
می انداخت ؛ باز جسته ساز کردی ؛ تا هر یک از خواب
بیدار شده جستن آغاز ؛ چون این واقعه حیرت افزا که
مذکور گردید ؛ باطراف و اکناف عالم مشهور ؛ که دختر دهقانان
آهوان و گوران را می میراند ؛ و باز بدم مسیحا توام زنده میکرداند
بهرام شنیده در شگفت ماند ؛ و از غایت شوق بهر تماشا انطرف
بارکی راند ؛ از فرط اشتیاق لب خواهش گشود ؛ و تمنای

و تمنای تماشای غریبش نمود ؛ دلارام که فلک سالک بکام ؛ و بهرام
رمیده را رام یافت ؛ منت بر دیده نهاده برقع بر رو بمقدم
بهرام شتافت ؛ لحن آهو نواز شروع کرد ؛ تا گردش چرند و
پرند رسیده خضوع ؛ آهوان و گوران از هر طرف جوق جوق
رسیدند ؛ و پیش دلارام صف بسته آرمیدند ؛ دلارام آهنگ منوم
نواخت ؛ و همه را در خواب مرگ نمون انداخت ؛ پس آن
مسیح نفس ه چون همه دیده ها بهم بستند ؛ ساخت آن جسته را
که برجستند ؛ دلارام که زنده را مرده و مرده را زنده ساخت
بهرام گور را در کور تحیر انداخت ؛ آفرینها کرده بستایش گرایی
درآمد ؛ و خدا ساز این ترانه هم از زبانش برآمد ه
کاردانی بکشوری نبود ؛ که از او کاردان تری نبود ؛ دلارام
چون این نغمه دلخواه شنید ؛ بی اختیار بقاه قاه خندید ؛ گفت

آری همچنین نیست که پادشاه انصاف گزین فرمود مگر از
من بهتر نه از بهرام خواهد بود بهرام شاه کسی که نر آماده و ماده
را نر کند نظیرش نیست و منکه زنده را مرده و مرده را زنده
کنم کاملتر از من هست پس بهرام که آواز آشنا بگوشش
کرد برقع از رخش برداشته در آغوشش گذشته را عذر
فرمود و آینده را شکر نمود پس بصد شادی و دلارامی
باز بر دوشش بتخت بهرامی زیاده تر از آنچه بود مهرش در
دل و منزلتش در منزل افزود مثال این دو کارنامه که
هر دو از نوادر روزگار بوده‌اند بفرموده بهرام بر حریر تصویر
نمودند

گفتار در آراسته شدن هفت گلگشت نزهت سرشت و جلوه فرمودن بهرام با هفت صنم هر روز در یکی از آن بهشت

رقم

رقم سنج نخست از خامه خویش چنین آراست نقش از نامه خویش
که کار بهرام از کمال شوق شکار و دیدن تماشای آن عیسی کار
رفته رفته بجایی رسید که تا دو دو هفته بی خور و خواب در صحرا میگذرانید
خاصان پادشاهی و کارکنان درگاهی از آن دویدن بدشت
و بیشه و کوه مانده گشتند و آمدند ستوه چون یارای منع منعم خویش
از آن کار نداشتند ناچار بچاره سازی که مانع رفتنش شود
می شتافتند آخر الامر پیش نعمان بن منذر که هم سبق و هم مکتب
بهرام و وزیر و مدار المهام بود نالیدند و چاره آن کار سگالیدند
وزیر صایب تدبیر چندی از آنها مهلت خواست و نقشه
تدبیری در دل خود آراست پس چند کس کاردان را با تحایف
نغز آماده کرد تا در هفت اقلیم خود را رسانیدند و از
والی هر ملک دختری نیک اختر در سلک ازدواج بهرام

طلبیدند ه بادشاهان بجان رضا دادند دختران را به
بادشاه دادند تا رسیدن آنماه رویان نعمان هندسه
دان بر لب جوی نشاط افزا و مرغزار دلکشا که یاد از
باغ ارم میداد هفت گنبد از هفت گونه سنگ بکار فرمائی
شیدا نامی بنیاد نهاد هر یکی را برنگی که منسوب بهر روز
رنگین کرد و بهمین رنگ هر گنبد را از فرش و پرده ها تزئین
اعنی برج اول را که منسوب به شنبه بود برنگ زحل چون
مشک سیاه نمود دومی را که متعلق به یکشنبه است هم رنگ خورشید
زعفرانی کرد و سیومی را که نسبت به دوشنبه دارد بگونه ماه
سبز ریحانی گنبد چهارم را که تعلق به سه شنبه داشت بنای
رنگش بسرخی گذاشت پنجمین را که نسبت بچهارشنبه دارد
بنفشه کرد چون عطارد ششمین که موزون برای پنجشنبه است

پنجشنبه است بگونه آتش برنگ مشتری صندلی نسبت هفتمین را
که جهت جمعه برو لخت برنگ زهره سفید کافوری ساخت
درین عرصه که بهفت ماه گردید بنده آن هفت ماه از هفت اقلیم
در رسیدند نعمان آن هفت اختر را از لباس و زیور هر رنگ
آنمکانات هر هفت ساخته و آن هفت برج جلوه گر گردانید و نوید
بهجت جاوید این بگوش بهرام رسانید که ه خانه بر زاهوان
شیر شکار شاه را با شکار دشت چکار شاه کین مژده نشاط
شنود میل طبعش عنان ز دشت ربود همان دم سوی صنم خانه
شتافت و به تماشای هر یکی از مکین و مکان جانی تازه
یافت بمشاهده آن حوران ملایک فریب بهوش در باخت
و یک یک بپرستش شاهانه نواخت چون بهرام ه
مجلس یافت بر نعمت و کام با حریفان نو نشست بجام

تو نشست بجام :: آنچنان شد پروی خوبان شاد :: گشتش ز
عیش گذشته نامد یاد :: ازان باز ترک پوئیدن شکار گزید
و نوبت رفتن بخانه هر یکی ازان هفت ماه یک روز در هفته
مقرر گردانید :: برای نعمان آفرینها نمود :: و به بخشش نمایان
پایه اش افزود :: گلگشت دویم در بیان تشریف فرما
شدن بهرام :: و عیش نمودنش با غزاله مشکین کلاه هندی
روز شنبه در گنبد مشک فام :: چه روز شنبه که باد
مشک انگیز شد بدامان صبح غالیه بیز :: بهرام لباس کیوان
وام در بر کرد و بنور قدوم میمنت لزوم گنبد مشکین را
منور :: نازنین هندی نژاد از جای خود برجست :: و برای
خدمت بهرام کمر بست :: مینای شراب :: با نقل و کباب
پیشش کشید :: و خود ساقی گردید :: همین سان از صبح تا

از صبح تا شام بزم نشاط تازه بود :: و بانگ رود و سرود بلند
آوازه :: چون رنگ کافوری روز کافور شد :: و شب عنبرین از
جلوه مهتاب پر نور :: بهرام از مستی رغبت استراحت با جانانه نمود ::
و ازان پری پیکر فسونگر خواهش گفتن افسانه آن قاعده دان
بزم سلطانی :: بعد از دعا و ثنا خوانی :: سر بر زمین ادب نهاد :: و لب
بپاسخ گشاد :: که من کیم نارودی شکسته زبان :: کین دلیری کنم چو
بی ادبان :: لیکن بفرمان قضا جریان شاهنشه دانم حضور حضرت
بعرض رسانم :: افسانه گفتن آن جادو نگاه روبروی بهرام
شاه :: عرض کرد فدایت شوم در سراندیب پادشاهی بود :: که گوشه
کلاه بآسمان می سود :: عدل آفر ظلم کاه :: و نام او همایون شاه ::
شاهان تاج بخشیدی :: و باج کشیدی :: بصحبت دانایان و هنر
مندان راغب :: و تمامی اهل دانش و کمال او را مصاحب ::

سه پسر زیرک خوب صورت و خوش سیرت داشت که هر یکی از آنها
در علم و هنر علم بگردون می افراشت . بزرگ در خرده شناسی سترگ
و خرد در دانش و بینش بزرگ . بکاردانی اینان کار سلطنت
نظام یافت . و پادشاه از دیگران بی نیاز شده آرام . روزی
وقت چاشت هر یکی را جدا جدا طلب داشت . تا از قلب هر یک
بر محک امتحان در آرد . که خیال پادشاهی کدام در سر دارد .
نخستین به پسر مهین گفت شب مویم سحر گردید و صبح عمرم بشام رسید
اکنون که نوبت تست خلق را بداد و دهش خوشنود داری . و بنای
ظلم در جهان نگذاری . آن سعادتمند خرد و لب بپاسخ کشاد
که جاه و عمر شاه جاوید باد ٭ کار روا باش از هوا خواهی . که زنم
بپیش دم شاهی . پادشاه چون گفتار سنجیده اش شنید
بسیار پسندید . در باطن هزاران تحسین کرد . و بظاهر فراوان

بظاهر فراوان نفرین . او را از پیش خود راند . و فرزند دومی
را خواند . آنچه به برادر مهتر گفته بود . بگفته هم ظاهر نمود . آن پور ذی
شعور گفت از حکم قهرمان . بندگان را عدول کردن نتوان
لیکن تا ظل عاطفت ظل سبحانی بر سر ماست . احدی را بر مسند
پا نهادن بیجاست ٭ و آن زبان کین زبانه کند دان .
با تو نیز کند که با دگران . ای قربان فرمای زمین و زمن .
برادر مهترم سزاوار این پایه است نه من ٭ شاه زو هم
گره در ابرو کرد . و حضور خویش یکسو کرد . پس پسر کهتر را برای
آزمایش طلبید . و آنچه از دیگران شنیده بود از وهم شنید
چون نقد دانش هر یک کامل عیار بود . پادشاه سجده شکر بدرگاه
کردگار نمود . مصلحتاً بنای دیگر نهاد . و معنی همه را حکم اخراج از قلمرو
خود داد . هر سه با حکم پدر از شهر بدر شدند . و بی زاد و توشه بصحرا دد

کوه و دشت می نوردیدند: تا از سرحد ملک پدر بدر گردیدند:
بهر جا که گذرشان می افتاد: تجربتی تازه دست میداد: روزی در
عین ره نوردی زنگی بدخوی جو غم ناخوانده حاضر شوم روی:
یکایک در رسید: و بعجز و الحاح پرسید: شتری گم کرده ام اگر دیده اند
خدا را ازین نشان دهید: یکی از آن هر سه عاقبت محمود: بی آنکه
شتر را دیده بود: گفت کان گم شده که رفت از دست:
یکطرف کور هست گفتا هست: دیگری کمی یکدندان گفت: و سومی
از لنگی باینشان: چون او هر سه نشان بی خلاف شنید: خوشنود شده
از سمت پرسید: هر سه متفق اللفظ زبان گشودند: و سمتی نیز نشان
دادند: او چون سمت هم دریافت: چون شتر بی مهار از آنطرف
شتافت: ایشان خنده کنان مسافتی نوردیدند: و در مرغزاری
رسیده آرمیدند: بعد زمانی ساربان سیاه روی در رسید:

در رسید: و آوارگی و سرگشتگی خود نالید: که هر سو شتافتم و نشانی
از شتر نیافتم: با زنگی میان بسته را گفت ای ستوده عمل: بر شترت
طرفی روغن بار است و یکطرف عسل: دیگری گفت زنی بر آن سوار است
و سومی نشان که آن زن باردار است: ساربان از یافتن این
هر سه نشان جدید: گمان به یقین مبدل گردانید: که ایشان قزاق اند
و در فن طراری طاق: غافل از رسائی ذهن ایشان دست در
دامن آویخت: و هزل را با جدل بیامیخت: که شترم با اسباب بیارید
و زبان آوری بگذارید: از این انکار بود: و از آن بدخواه اصرار
شور و غوغا بنیاد نهاد: و آینده و رونده را آواز داد: ز آن نعره و فغان
گرد و برخاست: گرد گشتند خلقی از چپ و راست: هر کس طرفداری
ساربان می نمود: و نفرین و تکذیب ایشان زبان میگشود: آخر
بر این قرار یافت: که پیش سلطان زبان باید شتافت: تا مصلحتی

بحل این عقده جویید ∴ و در میان جانبین فرقی گویید ∴ چون بحضور پادشاه
رسیدند ∴ فریاد الغیاث برکشیدند ∴ پادشاه اول گفت وگوی ساربان
شنید ∴ و پس از آن پرسید ∴ برادر بزرگ نخست پادشاه را دعا داد
پس ثنا لب بگشاد ع که ای داشته در سایه همت شیر و غنم را ∴ ما ساله سیّاح
ایم نیک و بد زمانه دیده ∴ و گرم و سرد روزگار چشیده ∴ از سالها بحصول تجربت
گرد عالم میگردیم ∴ و نشیب و فراز گیتی می نوردیم ∴ امروز کشش آب و دانه
اینطرف آورد ∴ و این زنگی در راه از ما در خورد ∴ نشان بختی گم شده
جست ∴ ما از لابه کجی زدیم بر آید درست ∴ اکنون از دست این جفا
کار در زاریم ∴ و بجز سخن تمسخر گناهی نداریم ∴ حالا ع هر آنچه حاکم عادل کند
همان داد است ∴ پادشاه چون این سخن بشنفت ∴ در غضب در آمده
گفت ∴ که ای ابلها اول از لابه راز دل بیرون دادید ∴ اکنون
تبدارکش می پردازید ∴ از اتفاقات دروغی ما نابراست شده فروغ

فروغ میگیرد ∴ و همه دروغ فروغ نمی پذیرد ∴ یکی از آن جوان مرد مردانه
وار عرض کرد ∴ آنچه پادشاه فرمود سراسر واقعی است بگو ∴ ای دانای
رموز و کنایات ∴ نشنیده که العقل نصف الکرامات ∴ ملک گفت
سخنان ابله فریب بگذارید ∴ و اشتر مع اسباب بیارید ∴
رستگاری شان موقوف با آوردن ناقه گذاشت ∴ و بند بر پا
نهاد ∴ و بزندان جانستان فرستاد ∴ هر سه از بوقلمون چرخ گردان
همه شب بناله و افغان هم آواز بودند ∴ و این ترانه حسب حال خود
دمساز ع کای روشنی طبع تو بر ما بلا شدی ∴ صبحی ره نوردی
جمازه گم گشته آوردند ∴ و حواله بدست مالکش کرد ∴ گفت امروز
سمت فلان کوه گذرم افتاد ∴ این زن سوار مرا آواز داد ∴ مهار
شتر که بشاخ درختی مانده بود دریده بودم ∴ و برهنمونی زن تا اینجا
رسانیدم ∴ ساربان حق الخدمت نقدی باو داد ∴ و برای تخلیص زندانیان

بی گناه سوی شاه رو نهاد؛ چون ماجرای یافتن شتر بگوش پادشاه رسید
از ایذا رسانی بیگناهان از جگر آه کشید؛ هرسه را از زندان طلب
فرمود؛ و از فرط شرم سر فرو کرده عذرها نمود؛ خلعتی بهر یک بخشید؛ و کیفیت
نشان دادن اشتر نادیده پرسید؛ نشان دهنده کوری شه را دعا
داد؛ و لب بپاسخ گشاد؛ که چون من نشان نمودن؛ همه یکسوی
دیدم اندر راه؛ خوردنش از درخت و خار و گیاه؛ به یک تیز نگاه
اندیشه برگماشتم؛ و از یک طرف کور بودنش پنداشتم؛ پادشاه
بر رسائی عقلش تحسین کرد؛ و روی سوی دویمی؛ او نیز شاه را دعا
داد؛ که پایت بر فرق تاجوران باد؛ چون وهم پیکشان رفتن پای
وی بردم؛ به لنگی پای او پی بردم؛ سیومی گفت کمی یک دندان
ازان دریافتم که چون شاخ و برگ نیم خورده اش یافتم
هرچه ناخورده می نمود در او؛ برگ یک درست بود در او؛ پادشاه

پادشاه هرسه را آفرین کرد؛ و هرسه نشان اولین را یقین؛ مستفسر
نشان آخرین شد؛ یعنی در پی دریافت کیفیت روغن و انگبین
مخواین نشان گذارش نمود؛ که در رهی خیری افتاده بخاک بود
جانبی هجوم مور دیدم؛ و یک طرف از مگسان شور؛ بر آنچه کثرت
مور بود؛ روغن معلوم کردم؛ و از گرد آمدن مگسان شهد مفهوم
پس شخص دویم زبان گشاد که من؛ آنکه بروی سوار گفتم زن چنان
بود که قریب نشستگاه ناقه برابر زانوش نعلین زن نمود؛ هم آنجا بر زمین
طراوتی دیدم؛ آن خاک تر برگرفتم و بوئیدم؛ شهوت بر من
غلبه کرد؛ دانستم سوار شتر زن است نه مرد؛ سیومی التماس نمود
که حمل کردن من بر حمل زن ازان بود ٥ کاندران جای کمان
جاده نشین؛ بر زمین سوار شد ز زمین؛ هر دو طرف نقش پا
نشان دو دست هم بر خاک بود دیدا ٥ گفتم این حمل و گران

بارست؛ که زمین خواستنش دشوار است؛ بادشاه چون
این تقریرها اصغا ساخت؛ از فرط حیرت هوشش در باخت
آفرینها نمود؛ و نوازشها فرمود؛ چون دست طبع شان که دید
بهم نشینی خود گزید؛ مکانی قریب خوابگاه خود بر پرداخت؛ و برای
سکونت شان مرتب ساخت؛ هر گاه از جمیع مهمات فراغ
یافتی؛ باستماع عجایب شان شتافتی؛ بی تکلفانه بهمدمی آنان
می خوردی؛ و از سخنهای نغز سرا با مغز هر یک فایدها بردی
روزی چند مینای می و کباب بره بادیه برای شان فرستاد
و خود بکمین دیواری نشسته بزم آرائی هر یک گوش نهاد؛ و آداب
عنایات خسروی بجا آوردند؛ و برغبت تمام شراب و کباب خوردند
چون نشئه صهبا دوبالا شد؛ لب هر یک بداستان آرائی و ترانه سنجی
وا؛ یکی گفت که این نبید از خون آدم غش یافته؛ و دویمی وانمود

دویمی وانمود که این بره از شیر سگ پرورش؛ سیومی گفت اگرچه این
شهریار سخا و سخی است؛ لیکن لاریب از نطفه مطبخی است؛ بادشاه
باستماع این کلام هوشربا حیران گردید؛ و از جا بسوی خود شتابان
غضب آلوده از کمین بر آمد؛ و بخلوت سرای شان در آمد؛ هر یک بر خاسته
تعظیم بجا آورد؛ و نقل و شراب پیش کرد؛ بادشاه که هوش باخته بود؛ به تحجیج
راح پرورد میل نفرمود؛ از غلبه ملال باز پرسش آن حال کرد؛ یعنی باز پرس
همان قیل و قال که راه راست بوئید؛ و آنچه گفته اید باز گوئید؛ آنها
اصغا نمودن بادشاه آن سخنها را یقین دانستند؛ و بجز راست
گوئی از ته رایش گذشتن نتوانستند؛ ناچار ناگفتنی گفتند؛ و سخن
نهفتنی نه نهفتند؛ چون بادشاه دوباره شنید؛ یکباره از غضب لب
گزید؛ بسبب امتحانی که کرده بود؛ تکذیب نتوانست نمود؛ غمگین
خجلانه از آنجا بر خاست؛ و گفت از ماست که بر ماست؛ دمیکه

شب بره وا بسر آمد و روز بره در بره دری بر آمد پادشاه
باده فروش را طلبید و از اصل و فرع شراب پرسید خمار گفت
شاها باده از انگورست و انگور از فلان دستورست دستور گورستانی
مسمار ساخته بالای آن بتعمیر باغ پرداخته پادشاه چو کیفیت باده
بدماغ رساند در آن سخن دیگر شبهه نماند شبان را طلبیده
بر وهش نمود و از نمودن چنین جسارت بکوهش از آنکه اصل
بره پاک نبود شبان از اظهار راستی باک نبود عرض کرد
که مخفیها کرده ام تا از شیر مادر او بپرورده ام پادشاه در غضب شده
گفت راست بگو والا از جان خواهم کشت شبان از خوف
جان نترسید و بجز راست گوئی چاره ندید گفت هنوز آن بره
دو روزه بود که مادرش را از رمه گرگ ربود ماده سگی داشتم
شیر دار از شیرش پرورش کردم ناچار ایدون مصرعه زین کهنه

زین کهنه خواه تیغ خواه اخلاص چون صورت این معنی نیز در پیش شد پادشاه
از آنکه شیف سخن سیوم سخت سست ناچار بر باد در رفته بخلوتش برد
و سخن بتحقیق اصل خود بمیان آورد که حقیقت کار چیست و گوهرم
از قطره شبان کیست خسرو زاده ام یا مطبخی زاده پادرش چون
این سخن بشنید از فرط غضب بر خود لرزید و در گریبان چاک زد
و بر سر خاک کرد گفت این چه نا سعادت مندیست و بیحیایی
که در پیرانه سر بر من تهمت می نمائی بخبر شاه جهان آرا دیگر پدر چه
یار را که چنین نماید و بخلوت سرای او در آید پادشاه خنجر بر گلویش
نهاده گفت در راست گوئی نجاتست والا اینکه قطع رشته حیاتست
گناهی که کرده مپوش و بر من بیهوده مخروش در اقرار امان جانست
و در انکار نقصان آن چو کدبانو بیهوده خود در راستی دید گفت
هر چند این سخن ناگفتنی ها نهفتنی ست لیکن میباید شنید که روزی

در ایام بهار پدرم رفته بود بشکار من در عالم جوانی چنانکه افتد
و دانی تنها درون خانه باغ بخواب بودم و مستیه از شراب
ناب که مطبخی خورش زن و با خوان طعام رسید و مرا بیدار گردانید
من از انجا که سیل زنان است با وی در آویختم و از ناقص عقلی
خاک مذلت بر فرق عصمت خود بیختم انچه سرنوشت بود از
شامت نفس رو نمود ٥ نم چو در شاخ نوبهار آمد میوه جو توام
ببار آمد پادشاه از ان پرسش پشیمان شد و خجلانه از انجا بر آمده
بفرودگاه مهمانان شرم آلود زبان کشود که هر سه سخن شما راست
بر آمد یعنی چون نیک تفحص کردم بی کم و کاست اکنون
رضا من جوئید و طوریکه شما دریافتید باز گوئید که این
راز نهان بر تان چون شد عیان یکی گفت چون من دو سه
ساغر کشیدم در خود افزایش غم دیدم ٥ از می افزایش

از می افزایش طرب باشد چون غم افزون کند عجب باشد
از دیگران که پرهیز ننمودم همان سخن افزایش غم شنودم پنداشتم
که درین امیزش چون انسان نیست لهذا افزایش غم در ان
پادشاه بر رسائی ذهنش افرین نمود و براهی باز پرسش کباب
روی سوی دومین اد گفت چون من کباب خوردم بسوزشش
در سینه عیان شد و هم لعاب از دهن روان اندکی تامل کردم
هم بوی نخو کهنه بر ملا بود و هم استخوانش استخوان سگ مانا
قیاس کردم که این بره بدرک غذا یافته است از شیر سگ
سیومی گفت اگر امان جان یابم از اظهار حقیقت سخن
سیوم کردنتابم پادشاه سوگند خورد و هراس از دلش برد
او پادشاه را ثنا گفته دعا داد و با ظهار حال زبان کشاد
از روزیکه بخدمت شاه رسیدم چون تسجیق الطمعه بجز سخن اش

و نان تذکرهٔ دیگر شنیدم ه که در روش فراستم بضمیر

که خبرست نسبت به شهریر : بادشاه چون این سخن بشنید

بصورت دیوار ساکت مانده بخیال کذرانید : که ایذا

رسانی از پاس مروت دورست : و ریختن خون بیگناهان

سراسر قصور : بلطایف الحیل ایشان را ببرام : واز دغدغه افشانی

راز خاطر خود وارهانم : بنابرعلیه بشیرین زبانی عذر خواست

و بغیر کفتاری حیلها آراسته ه که زشما دوستان با تمیز

یافتم بهره مندی از همه چیز : لیکن بسیاح جهان نورد را که حکم آب

روان دارد : دریکجا بند نمودن از لطافت و ظرافت

می برآرد : پس بکشاده جبینی برای هر یک احسنت و آفرین نمود

دفراخور لیاقت هر یک نقد نمایان و خلعت کران بخشید بسبکتر

رخصت فرمود : هر یک شادکام خورم و خندان : واز بخت شکر کنان

واز بخت شکر کنان : ره نوردکر دیدند : و بعد قطع منازل

بشهر پدر رسیدند : بدیدار آن یوسف طلعتان بصورت پیر کنعان

ه پدر پیر شادمانی یافت : بار دیگر ز سر جوانی یافت :

از بسکه نشاط اکین کشت : موی کافوریش مشکین : ازان سبب

رنک مشکین را دوست داشت : و اعلام مشکفام برافراشت

چتر و لوای فرزندان مشکین کرد : و هم مسند و بالین : آری شاهان

را رنک مشکین زیباست : زیراکه کونهٔ سیاه نور دیده مردم بیناست

ماه طلعتان سیاه شب بر رخ نکرد : چهرهٔ دلفریبش بر رنک

مردمک دیده فروغ نپذیرد : ابحیوان چو در ظلمات است : باعث

از دیاد حیات : بهرام چون این افسانه مشکین بشاهد ازان

غزال هندی نژاد شنید : ختن ختن در پیراهن همچو مشک در نافه

بالید : به یاوری بخت فرخ فرجام : باعیش و نشاط تمام ه

خفت در خوابگاه حور العین ؛ گل در آغوشش و مشک در بالین

گلگشت سیوم در بیان رفتن بهرام روز یکشنبه بگنبد زعفرانی و با صنم نیم روزی بسر بردن بکامرانی

چون ظلمت زگال گون
شب بسر آمد و طلای آفتاب عالم افروز در بوته روز در آمد روز
یکشنبه آن ستاره روز شد در ایوان زر در بزم افروز یعنی بهرام
لباس زعفرانی پوشید و آن آفتاب نیمروز بر آنکه در آن برج
شرف داشت در بر کشید تا تمام بگل آفتاب گردش جام مدام بود
مشغول بوس و کنار با آن سرو گل اندام چون در شب در آمد دور
صهبا بسر آمد بهرام بخوابگاه رفته اراده استراحت نمود و برای
گفتن افسانه بآن فسونگر اشارت آن حور نژاد پادشاه را
دعا داد گفت شرم میدارم که بحضور بندگانت بی ادبانه نفس
بر آرم ؎ لیکه چون شه اشارتم فرمود ؛ هرچه دارم برون فشانم زود

زود ؛ افسانه گوئی آن گل رو بصد رنگ و بو گفت شاهان
بیشتر از این بچند سال ؛ در خراسان زرگری بود صاحب کمال ؛
نامش حسن ؛ و در هنر خویش یکتای زمن ؛ همه کارش چو او پسندیده ؛
در لطافت چو مردم دیده ؛ در هر فن نمونه قدرت صانع ؛ و بر تر و
خشک زمانه قانع ؛ چون باختراع غرابتی پرداختی ؛ آتش حسد
در دل همپیشگان انداختی ؛ روزی صد من روی گداخت ؛
و از آن طرفه پیلی ساخت ؛ و چه پیل چون کوه گران بار ؛ و چرخ
وار سبک رفتار ؛ در پایه آن نهفته گردش نهاد ؛ که هر طرف
روان میشد چون باد ؛ بعد پیراستن از نقش و نگار ؛ و در
آراستن از عماری و جل زرتار ؛ بحضور شهریار آن دیار
برد ؛ و به بندگان درگاهش سپرد ؛ پادشاه چون این عجوبه دید
حیران صنعتش گردید ؛ بعطای خلعت سرفراز کرد ؛ و بنوازشش

خسروی در انبانتش ممتاز . سوای آن هزار من زر خالص مرحمت
فرمود . که پیلی از آن بسازد . آن جهانبان دست کرامت
بربست . در عرصه یکماه پیلی ساخت در نهایت عظمت و شکوه
در رفتار فلک مدار و در وقار چون کوه . هرگاه از نظر پادشاه گذشت
بی اختیار از زبانش واه واه چهار من طلا مزدش اکرام کرد . و چهار
من دیگر انعام . پس به تنبیتش برآمد از پی گشت . طرفی گشت
و جانبی بگذشت . وقتیکه پادشاه بر آن سوار شدی . هر که دیدی
حیران گشت . چون شهره اش در کوچه و برزن افتاد . هم پیشگان
را آتش حسد در بدن . هر یک در تدبیر ملزم کردنش میشتافت
لیکن از نارسائی عقل خود ره بجائی نمی یافت . تا فتنه انگیز
بیل خیال بست . که وزن فیل از هزار من کمتر است . با خود
گفتی بغت حیرانم . که امتحان کردن نمیتوانم . اگر به پادشاه گویم

گویم پیل را نخواهد گداخت . بلکه مرا بیاوه گو خواهد شناخت
در شوم سکه را بوزن دلیل . در ترازو چگونه گنجد پیل
و اگر از سر این سودا درگذرم . هم نقصان پادشاه است
و هم از غلبه رشک حالم تباه . آن به تدبیری آغازم . و چاره
سازم . که زبان حسن وضع سنجیدنش بیاموزم . و از آتش
خانه او کاشانه اش بسوزم . درین اندیشه افتاد . و آخر
در دل قرار داد . که زن خود را با زنش آشنا ساخت
و بنای مودت مؤخات فیمابین انداخت . بار بسالی
هدایه و تحایف باز از دوستی گرم کرد . و دل زوجه حسن
همچو موم نرم . شرایط اتحاد و یکانگی بجائی رساند که هر دو
زن نوعی بیگانگی نماند . این پیش او و از دل بیرون
دادی . و آن اسرار ضمیر باین در میان نهادی . چون

زن حریف این مرتبه نقد ربوخ اندوخت : آن فتنه پرداز دیرا
بیاموخت : اکنون بخانهٔ حسن روی : و با زنش مختلط شوی
از هر دری سخن در آمده بعبر خانه کفتار پیل بمیان آری : و زاید
الوصف به تعریفش پرداخته وضع سنجیدنش بر زبان بعنی ه
کر کسی خواهدش که بر سنجد : در ترازو درست چون نسنجد : زن بر کار
بکفتهٔ آن عیار : تحفه همراه کرفته بخانهٔ حسن شتافت : و کدبانوش
را تنها یافت : با فسون و افسانه بر آن آورد : که بدلربائی
دل شوهر برافروزد : و وضع سنجیدن پیل بیاموزد : وقت شب
که حسن از دوکان بخانه رسید : بعد تناول طعام بر بستر دراز کشید
کدبانوی خانه برانداز : بغراوان ادا و ناز : در برش در آمد
تو کوئی در برده دوستی بلای بر سرش ه هردو در نسبت
زناشوی : تازه کردند رسم دلجوئی : کاهی حسن راز دل

راز دل باو میکفت : و کاهی آن نازنین کوهر اسرار در رشتهٔ
تقریر می سفت : تا آنکه او را بفضل و هنر ستود : و ضمنا بر سنش
و زن پیل بنمود : که ای صانع بی نظیر : مشکلی دارم بضمیر
دارم بضمیر : پیلی که تازه اختراع ساخته : خار خار حسد در سینهٔ
تا بیچشمان بدبین انداخته : صنعت تست طلسمی یا سحر د ز
نی نی چه میکویم سراسر اعجاز تست : خدا را دغدغهٔ خاطرم دور کن
و حل آن مشکل مسرور : یعنی آن پیل که در بزرکی آسمان
نمون است : وضع سنجیدنش چون است ه اکهی ده که با خبر
کردم : شادم هست شادتر کردم : حسن کفت ای
آرام جان در هر سر مویم هزار هزار هنر است : که یکی از
دیکری خوبتر است : لیکن از حاسدان : و کم پایی قدردان
بسیار با خفا میکوشم : و از نظر دشمنان عجب جو می پوشم

تو ازین خیال بگذر ∴ و بیهوده رنج مبر ∴ زن گفت آری آنچه گفتی
عین صواب است ∴ لیکن از من که محرم اسرارم پوشیدن بیجاست
حسن گفت راست گفتی جز تو محرم دیگر ندارم ∴ تو غمگسار منی
و من ترا غمگسارم ∴ لیکن آخر زنی و از زن راز گفتن نشاید
زیرا که از زنان رازداری نیاید ∴ زن گفت من گاهی افشای
راز تو نه نموده ام ∴ بلکه همیشه محرم و دانندهٔ راز و نیاز بوده ام
مرد گفت رازی گفتنی نیست و ستری نهفتنی ∴ اگر این راز
نهفته آشکارا کنم ∴ دشمن خفته بیدار ∴ چون از جان خود دست
بشویم ∴ این راز با تو گویم ∴ بهر کیف این انکار مینمود ∴ و آن
در اصرار می افزود ∴ آخر الامر از اقدام مغلطه خورد ∴ و گوهر مقصود
بدست آورد ∴ مرد که مطیع فرمانش بود ∴ هنجار سنجیدنش
بیان نمود ∴ یعنی اگر کسی خواهد که وزنش دریابد ∴ اول

اول کشتی سبک در آب عمیق گذارد ∴ پس آن فیل گران وزن
در آن سفینه در آرد ∴ هر قدر کشتی که در آب فرو رود
آنجا خطی کشیده نشان دهد ∴ بعده پیل از کشتی بر آرد ∴ و بجایش
سنگ و خشت در آرد ∴ و چون کشتی باز در تا نشان
خط در آب فرو رود ∴ پس گرده در پی سنجیدن آن سنگ شود
هر قدر که سنگ آن سنگ باشد همان قدر وزن پیل خواهد بود
و نیز دریافتگی و بینشی قطع دلیل ∴ پس حسن زن گفت
خدا را که این راز بیش کسی نکنی آشکارا ∴ خاتون بدریافت
این معنی یعنی حکمت در شگفت ماند ∴ و هزاران آفرین بر
هنرمندیش خواند ∴ بعده هر دو داد کامرانی دادند ∴ و سر به بالش
خواب نهادند ∴ چون بگاه شد ∴ و حسن بکارگاه ∴ زن برخاست
بخاطرداری مهمان کوشید ∴ و از آنکه خواهرش خوانده بود

تمامی راز و نیاز زنبینه ظاهر نمود ؛ مکر وضع سنجش بپوشید
مهمان عیار پرکار ؛ بلابه و افسونگری چنان بقالب میزبان
در آمد ؛ که بی اختیار وضع سنجیدنش نیز از زبان بر آمد ؛ آن بدبخت
چون این دقیقه شگفت ؛ بر رای شوهرش آفرینها گفت ؛ روز
دیگر بخانه خود آمده همه کیفیت ؛ با شوهر ظاهر نمود ؛ و آن فتنه گر بحضور
پادشاه رفته اول بعدل و داد ستود ؛ آخر عرض کرد پیل زرین
که ساخته حسن است ؛ در وزن کمتر از هزار من است ؛ پیل
و نهار از این غبن فاحش که بمال شاهی راه یافته در رنجم ؛ اکنون
آمده ام که بشرط فرمان پیل را بسنجم ؛ پادشاه گفت حسن
پنهان ساخته ؛ پیل زر و بر دیگر شرفان بپرداخته ؛ تهمت بر او منه
و مرا به یاوه گوئی صداع مده ؛ او عرض نمود شاه وقت
سنجیدن کم و بیشی خود خواهد شد هویدا ؛ اگر کم گردد مال

مال خود از و بستان ؛ والا به مرا بسزا رسان ؛ پادشاه
فرمود آن تحفه بی نظیر را شکستن نتوانم ؛ و اگر شکسته وزنش
چون دانم ؛ در ترازو درست سنجیدن آن محال ؛ و شکستن آن
موجب رنج و ملال ؛ آن فتنه سرشت بعرض رسانید ؛ که بی شکستن
درست توانم سنجید ؛ و وضع سنجیدنش پیش پادشاه تقریر کرد ؛ و هر که
شنید بر صفحه یقین تحریر ؛ چون گفتارش سنجیده بود ؛ پادشاه
نیز پسند نمود خیلی خوشش گردید ؛ و برای سنجیدن ایکار پردازان
اجازت بخشید ؛ مردمان بر دریا رفتند حسن را نیز طلبیدند ؛ و در
روی او بوضع مرقوم سنجیدند ؛ چون صد من بر آمد و صد من
کم گردید ؛ رنگ از روی حسن پرید ؛ حسن را دست و پا
بستند ؛ و بحضور پادشاه آوردند ؛ پادشاه گفت از
غضب سلطانی نیز نترسیدی ؛ که مال من دزدیدی ؛

حسن اول ملک را بسجاده عدل ستود؛ لیکن بالحاح عرض نمود
شاها اگر صد من گرفتم از هزار؛ مرا ببخش و صدقه جان خود
پندار؛ یا بر صنعتم نظر انداز؛ یا امانت بخانه ام نهاده ست
طلب ساز؛ پادشاه بضبطی خانه اش فرمان داد؛ و او را
بزندان جانستان فرستاد؛ و یعنی از شهر یک فرسنگ
مناره بود صد گز بلند؛ آهنین از رسیدن نردبان و کمند
بنا یافتن تمامی از سنگ؛ از زیر فراخ و از بالا تنگ
بی مبالغه بشکل آهنین قفس؛ و بالایش بصد تنگی جای نشست
یک کس؛ پادشاه بر هر که خشم فرمودی؛ او را در انجا
حبس نمودی؛ متنفسی جان ازان بسلامت نبردی؛ بل
در عرصه یک روز مردی؛ حسن را نیز در انجا قید کرده بر درش
قفل نهادند؛ و دیگر رخنها بند کرده دریچه بالا گشادند

بالا گشادند؛ حسن ازان دریچه هر طرف میدید؛ و بر حالی
خود حسرت خوران می لرزید؛ ناگاه زنی را دید؛ که از دور
دوان می آید؛ وآه و ناله بصد خرابی مینماید؛ چون قریب رسید
شناخت که زن خامکار اوست؛ و دوست و دشمن
کردار او؛ حسن چو او را بدان حال دید؛ از گریه منع نمود
و گفت انچه مقدر بود شد؛ حالا ازین اضطراب چه سود؛
هر چند از نادانی تو باین حال رسیده ام؛ لیکن غم مخور که تدبیری
برای خلاصی خود اندیشیده ام؛ برجع القهقری سوی شهر قدم
بردار؛ و یک تار ابریشم باریک و قدری قند سیاه
بیار؛ زن که از دانائیش خبر داشت؛ این سخن را هرزه
نه پنداشت؛ بشهر رفته بسرعت تمام هر دو چیز خرید؛
و بجناح استعجال با زنبش شوهر خود رسید؛ حسن گفت قدری

بگیر از این قند و بر سر تار ابریشم بنه ؛ و بدهن موری که آمد
و رفت بر میل دارد در ده ؛ و رشته را زود زود سر بوکه
که سر رشته از نشیب بفراز مینار رسد ؛ یعنی تا بمن تیره
روزگار رسد ؛ همچنان کرد زن که او فرمود ؛ داد رشته
بمور و مور ربود ؛ چون نزدیک دریچه رسید ؛ حسن بجستی
سر رشته از مور کشید ؛ زن گفت باز بشهر شتاب ؛ و صد گز
رسن ابریشمی خریده مرا دریاب ؛ زن در طرفة العین
خود را روانه شهر کرد ؛ و رسنی دراز و محکم آورد ؛ حسن
سر رشته از بالا آهسته آهسته بزیر انداخت ؛ و زن سر رسن
باز رشته گره بسته مربوط ساخت ؛ پس حسن طناب را
بسوی خود کشیده بزن گفت ای از تو مرا توانائی ؛ خود را
بر سر این طناب به بند تا دمی پیش من بیائی ؛ زن گفت

زن گفت تو چرا نمی شتابی ؛ که ازین بلای هوش ربا رهائی یابی
حسن گفت برای این ترا ببالا میکشم ؛ تا بدانی که درین جا چه ایذا
میکشم ؛ زن ناچار شده سر طناب استوار بکمر کرد ؛ و حسن با
گمان انتقام خود کشیدن از زن منظور داشت ؛ چاره دگر یعنی
حلقهٔ بود آهنین در سنگ ؛ محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ
اول سر طناب از آن حلقه درگذرانید ؛ بعده خود را با لنگری
گران بطناب بسته سبک از آنجا معلق بزیر گردانید ؛ چون بسر
دویم طناب گران تر از وزن زن شد ؛ زن بالای میل برآمد
و بر زمین حسن ؛ زن از الحاح فریاد کرد ؛ که ای بیمروت و بیدرد
این چه سالوس کردی ؛ که خود از زندان برآمدی و مرا محبوس
از من چه قصور دیدی ؛ که حق یاری فراموش کرده انتقام
آن کشیدی ؛ حسن گفت اینهمه آتش فتنه تو افروختی ؛ که وضع

سنجیدن پیل بزن بیگانه آموختی. از نادانی تو مورد این همه
آزار شدم. و بدین حال جان کسل گرفتار. زن چون این
سخن بشنید گناه را از قبل خود دانسته خاموش گردید. تن برضای
الهی سپرد. و چنان بیهوش شد که تو گوئی که مرد. حسن رسن باز
از انجا بشهر آمده روپوش شد. و زن بر بیکسی و گرفتاری خود
در خروش. روز دویم چندی هیزم کشان که آواز نوحه و زاری
شنیدند حیران شده بطرف میل دویدند. چون نیک نظر
کردند زنی دیدند. زهره جبین در برج وبال گرفتار. و یوسف
طلعتی بدندان بیکسی در آزار. از احوال پر ملالش پرسیدند. و از بدو
حال تا مآل بر حقیقتش واقف گردیدند. هم از عیاری حسن در شگفت
ماندند. و بدلاسائی زن پرداخته این سانحه حیرت افزا باهل شهر
رسانیدند. رفته رفته که بگوش پادشاه رسید. از هجوم تحیر لب

از هجوم تحیر لب بدندان گزید. چون این خبر از تفحص دور بود
پادشاه زن را از انجا طلبیده بگوش خود شنود. بفرمان شاهی
جاسوسان زا بدست آوردند. و بحضور پایه خلافت حاضر کردند.
حسن زمین آداب بوسید. و بعجز و زاری کوشید. پادشاه گفت
ای حسن با وجود چنین عقل و هنرمندی که حیرت بر حیرت
افزودی. ترا چه بر این داشت که در مال من خیانت
نمودی. حسن پادشاه را دعا داد. و لب بعرض گشاد
که ای شاه عدالت گستر. هزار ها هنر یاد دارم یکی از دیگری
بهتر. سخن دیگر بعرض بندگان رسانم. که هوشش از سر نویسندگان
بپرانم. آن پیل اول از مس پرداخته بودم. بعده اکسیر بران
مالیده بصورت زر ساخته. پادشاه را گمان که حسن صد من
از هزار من برده. و من همه را باین برده. آن نه صد من نیز بخانه

من امانت موجودست ؛ وازین خیانت اراده ذخیره کردن
مال نبوده است ؛ بل مرا مقصود دریافت عقل مردم بود
بادشاه نکته رس نظر نماید واندک تاملی فرماید ؛ کسیکه از مس
زر سازد ؛ او چگونه بخیانت پردازد ؛ مدتی انتظار
کشیدم ؛ وکسی سنجیده پیل ندیدم ؛ اگر چنین کس میافتم ؛ الف من
زر باو داده بناکردنش میشتافتم ؛ نیک دانستم کسیکه ساختن
پیل نداند سنجیدن چون تواند ؛ آخر این هم نکته از زبان من بر آمد
که مخالف بدطینت در پی ازمون در آید ؛ بادشاه عادل بعوض دزد
که سیاستم فرمود ؛ حق عدالت ادا نمود ؛ جهان را به از عدل
معماری نیست ؛ که بالاتر از معدلت کاری نیست ؛ ومن که بعوض خود
زن را در آن مکان جانستان حبس کردم ؛ وخود را بسلامت
بدر آوردم ؛ یکی سزای پرده دریش دادم ؛ که رازم باغیر گفت

باغیر گفت ؛ واز تنگ ظرفی چندی نتوانست نهفت ؛ دویم
غرضم آن بود که چون این خبر بسمع بادشاه رسد ؛ بکاردانی وهنرمندی
من عذرخواه رسد ؛ اگر قصاص فرماید ؛ کار مملکت بعدل
خاص نماید ؛ واگر گناهم ببخشاید فهو المراد ؛ ملک این گفتگوی پسندیده
شنید ؛ بسیار پسندید ؛ از بند خلاص نمود ؛ ودر سلک بندگان
خاص ؛ اول بکاری مختصرش منصوب وسرفراز کرد ؛ وآخر
بدامادی خویش منسوب وممتاز ؛ چون حسن از رسائی عقل
کامل برادر رسیده کامرانی کرد ؛ از انکه در نظر عوام نسبت بر زر
داشت رنگ جامهٔ خود همرنگ طلا زعفرانی ساخت ؛ زعفرانی
عجب ترین رنگ است ؛ گونهٔ عاشقان بی رنگ است ؛ آفتاب که نور
بخش جهانست ؛ از طفیل همرنگی زعفرانست ؛ از آن این
رنگ موجب انبساطست ؛ که زعفران بالخاصیت باعث

از باد نشاط بت ؛ بهرام که باستماع این افسانه تفریح زعفرانی
یافت ؛ با آن صنم زعفرانی پوش بخلوت شتافت ؛ تنگ در بر
کشید ؛ و تا صبح بخوش دلی آرمید ؛ گلگشت چهارم در بیان جلوه
فرمائی بهرام در گنبد ریحانی با ماه صقلانی روز دوشنبه
بصد شادمانی ؛

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش ؛ داد گل را ز نشاط مرده گوش ؛
بهرام لباس ریحانی در بر کرده بگنبد ریحانی رونق افزا گردید ؛
و آن کافر کیش صقلانی را که هم سبز پوش در بر کشید ؛ تا شام
مشغول باده ریحانی کرد ؛ و ساقی همچو آفتاب ساغر گردانی ؛
چون شب شد مکان خلوت آراست ؛ و بهرام برای استراحت
برخاست ؛ تا آن افسونگر بر بستر کامرانی خفت ؛ و برای
افسانه گوئی گفت ؛ آن ذی شعور لب بعذر گشاد ؛ و بادشاه

بادشاه را دعا داد ؛ چون عذر جسارت ادا کرد ؛ لب بافسانه
گوئی وا کرد ؛ افسانه گفتن آن طوطی سبز پوش و نهادن بهرام
باستماع آن گوش ؛ گفت شاهی در ملک هند ملکی بود عدالت
گستر سپاه نواز و رعیت پرور ؛ فلک بارگاه و انجم سپاه سلیمان خصال
خلیل نوال ؛ مهمان سرای عالی ساخته ؛ و بمهمان داری آینده و رونده
پرداخته ؛ هر سیاحی که وارد گردیدی ؛ از وی غرایب روزگار
پرسیدی ؛ روزی مرد جهاندیده وارد گردید ؛ و در آن مهمان خانه
آرمید ؛ بادشاه باقصای غایت بدلداریش پرداخت ؛ و ممنون
احسان خودش ساخت ؛ وقت شب سکالش احوالش فرمود
آن مرد که در گرو احسانش بود ؛ سرگذشت خود بیان نمود ؛
ملک چون همه احوالش شنید ؛ مطلب خود نیافته آه سرد از جگر
پر درد بر کشید ؛ گفت که از زمین مجالست همچو شما خدا رسان کدام
ا

ساز و برگ که نیافتیم ؛ الا چاره مرگ ؛ نیوشنده که این سخن
نشنید ؛ آهسته زیر لب خندید ؛ پادشاه مستفسر موجب
خنده شد ؛ و بعد خواستگاریش بنده ؛ مسافر خواست
که بلطایف الحیل کوشند ؛ و راز خود بپوشد ؛ پادشاه عذرش
نپذیرفت ؛ آخر ناچار شده گفت ؛ که من هم همچو پادشاه
بجستجوی نوادر گرد جهان گردیدم ؛ و از هر که در فنی کامل
بود بهره گزیدم ؛ چون کوشش از حد بیرون بردم ؛ که باستادی بودی
و دخوردم ؛ او نقل روح خود بجسد غیر میکرد ؛ و هر جا که میخواست سیر
٥ بافسون جان خود برون کردی ؛ در دیگر کالبد درون کردی
منکه این هنرش دیدم ؛ از جهان نوردی کناره گزیدم ؛ مدتی
پیشش بودم ؛ و خدمتش می‌نمودم ؛ نیکوکاری و خدمت
گذاریم دلش افروخت ؛ و پیر جوان مرد آن افسون بمن

آن افسون بمن نیز آموخت ؛ فایده که از آن علم می‌اندوزم
و از آن که مرهون احسان شاهم ؛ اگر فرمان باشد بیاموزم
پادشاه گفت اگر اول خاطر عزیزت بمالش درآرد ؛ بعده
آموختنش مضایقه ندارد ؛ آخر در بر فور مگسی را بیجان نمود ؛ و بقالب
او در آمد زود ؛ مگس به پرواز آمد ؛ و تن او بجای خاک فراز ؛ مگس
پروازکنان چارطرف برآمد ؛ و باز نقل روح کرده در جسد
خود در آمد ؛ پادشاه که این اعجوبه مشاهده ساخت ؛ از غلبه
شگفت بیهوشش در رباخت ؛ بدرویش گفت اگر بیاموزی
نصف مال و متاع بتو دهم ؛ و باین تازلیست از ابتدا
احسانت نزهم ؛ او گفت زر و گوهر بجوی نمی‌اندوزم ؛ و بی
توقع مزدت می‌آموزم ؛ پس افسون به خسرو تعلیم کرد ؛ و پادشاه
او را فراوان تکریم ؛ ملک نیز در پی آزمون شد ؛ و جانور

مرده طلبیداشته بقالبش در رون . بادشاه که خود را در عالم
دیگر یافت . بعد دیری زود بقالب خویش شتافت
چون ملک هم از بالش بر خویش گرفت . راه رو مرخص شده
راه خود پیش . بادشاه تا مدتی این راز شگرف در دل
خود نهان داشت . و گاه گاهی بتفرج تن خاکی میگذاشت
روزی بدل خود خیال نمود . که اگر ازین فن کسی را فایده
نرسد مرا چه سود ؛ حیف باشد که از چنین هنرم کس بیاموزد
و بخاک . تا مدتی این خیال بدل اندوخت . آخر از تنگ
ظرفی وزیر را بیاموخت . روزی وزیر و بادشاه در شکار
گاه . بطرف صید اسپان تاختند . و هر دو از لشکر جدا شده
آهوی بتیر انداختند . وزیر تیز بر ملک سرانجام دیده دیده
بر رکاب ظفر انتساب شاه بسود . و بالحاح و منت عرض نمود

عرض نمود . که بقالب این آهو در آ . و هنر سیمیا که فراموش
کرده ام مرا باز نما . بادشاه غافل از مکر وزیر بقالب شکار
رفت . و دستور چالاکی کرده بقالب شهریار ؛ شه شد
از قالب گرامی دور . چست در شد بقالبش دستور . همانندم
بر اسپ بادشاه سوار شد . و بسپاه ملحق گشته در پی جستجوی
شکار . سیر کنان . و صید افگنان بشهر رسید . و از راه نمک حرامی
داخل حرم سرای خسروی گردید ؛ بحرم رفت و کامرانی کرد .
باکنیزان هر آنچه دانی کرد . کسی باقی نماند که باوی عیش نراند
مگر زوجه بادشاه که حرکات و سکنات او بر خلاف شاه دید
متحیر شده احتیاطاً از وکناره گزید . لیل و نهار حیران اطوار
کریا رب این چه اسرار است . که بادشاه همان و وضعش بر عکس
شهریار است . هرگاه وزیر اراده دیگر کردی . او دست

به تیغ و خنجر کردی: سوای نظاره کردن از دور از همه خبر مانع
و وزیر همین را مغتنم زمانه دانسته بر همان قانع: القصه پادشاه
در قالب غزال آمده بود: چندی در همان کالبد راه کوه و صحرا
پیمود: روزی طوطی مرده افتاده دید: این قالب را رها کرده
در جسد او خزید: پر پرواز کشود: و اراده آمدن شهر خود نمود
در عین پرواز چندین از طوطیان با وی دمساز شدند:
و بترانه سنجی و بذله گوئی هم آواز: آنها چون این را بد الشکل بزرگ
دیدند: و بسرداریش گزیدند: روزی گذر اینها در مرغزاری
افتاد که باد از باغ بهشت میداد: بالای درختی که آن میدیدند
زیر آن دامی نهاده دیدند: هر چند آن طوطی منع نمود: احدی
بطمع دانه نشنود: طوطی چون اراده فرود آمدن یاران مصمم دید
اگر چه ترک نصیحت کرد لیکن ترک رفاقت نه پسندید:

نه پسندید: همراه همه بزیر آمد و در دام افتاد: و بیاران حریص سرزنش
آغاز نهاد: قضارا آنوقت صیاد برای خوردن آب رفته بود
طوطی که صیاد را ندید برفیقان فرمود که پندم نشنیدید: و دیدید
آنچه دیدید: هر چند رهائی ازین بند محال می نماید: لیکن بدلم یک
خیال می آید: هنوز که صیاد نرسیده: و تا یاران را گرفتار دام ندیده
حیله آغازید که خود را مرده سازید: شاید که این تدبیر پیش
رود: و موجب رهائی شما از بلیه شود: تنها من خواهم ماند
و بتدبیر دیگری رها شده خود را پیش شما خواهم رساند:
همه باقبال حکمتش پرداختند: و خودها را مرده ساختند: چون
صیاد رسیده: طوطیان را در دام گرفتار دید: لیکن سوای
یک طوطی همه بیجان: و او بر سر آنها چون ماتمیان نوحه کنان
در تعجب مانده خود را مورد نفرین ساخت: و سر دام واکرده

همه را بیرون انداخت یکبارگی همه پریدند و بر درختی رفته
آرمیدند صیاد ازین معامله متعجب درآمد و دود از نهادش
برآمد خواست که طوطی زنده را پر و بال برکند و بر زمین زند
طوطی بی اراده‌اش برد و فریاد برآورد که ای صیاد بر من
مکن بیداد هرچه حاصل شدی از ایشانست من به تنها
ده و چندانت صیاد چون نغز گفتاریش شنید خوشدل
گردید در قفس کرد و برای فروختن ببازار آورد در این
اثنا در بازار صرافان غلغله افتاد صیاد پنجره طوطی گذاشته برای
تماشا بآنطرف رو نهاد و دید که لولی ملک فریب خیلی شوخ و
شنگست و با صرافی پسری در جنگست میگوید که تو امشب
در خواب با من عیش کرده و کام دل چنانچه باید برآورده
هزار دینار بهای شبم مقررست بدهم والا بعنف و رسوائی

بستانم خلقی برای تماشا جمع بود و هر یک بر وفق دانش
خود انصاف می‌نمود لیکن حجت کس چنان نداشت درست
که نشود دعوی مخالف سست صیاد هم باستماع این سانحه از حیرت
چنان بیهوش بود که فروختن طوطی فراموش نمود چون این خبر
بگوش طوطی رسید صیاد را آواز داده پیش خود طلبید گفت
آن هر دو را پیش من بیار تا رفع نزاع کنم و انصافی که مسکت
مدعی باشد اختراع صیاد آن هر دو را پیش طوطی حاضر کرد و لولی همه
کیفیت باو ظاهر طوطی گفت هر دو عهد کنید که از سخن من بر
نگردید تا چنان انصاف فرمایم که رفع منازعت نمایم انصافی
که مدعی و مدعی علیه را رضامند نماید و هر که بشنود پسند فرماید
هر دو با هم پیمان کردند که از گفته طوطی بر نگردند طوطی بصراف
گفت بدره دینار بیار و بر زمین ریز و بشمار صراف

ناچار کیسه دینار آورد و بر زمین ریخته هزار دینار شمار کرد
لولی خواست که ببرد طوطی بانگ برآورد و بخبر تو گیرنده زر کیست
لیکن این شتاب زودکی چیست طوطی باز گفت که آینه قد آدم
بیارید و محاذی این زر بگذارید که بدون حل این مشکل
صورت پذیر نخواهد شد و نه مدعای من نقش گیرد مردمان شتافته
همچنان آینه آوردند و در روبروی آن هزار دینار شمار کردند
چون عکس شمار دینار در آینه جلوه گر نمود طوطی بزن مغنیه اشاره
فرمود که ای در خوبی بی نظیر اینکه زر در آینه است بگیر
کان عمل گر خیال گشت درست مزد نیز از خیال باید جست
ازین انصاف که طوطی نمود هر که میدید صورت آینه محو حیرت بود
غریو آفرین و غلغله تحسین بفلک دوار رفت و زن شرمنده
شده بخانه خود ناچار حراف کسیر که ازین بلا نجات یافت

یافت باداء شکر طوطی شتافت صیاد گوشه کلاه کج نهاده
قیمت طوطی بجایی رسانید که کسی را یارای خریداریش نماند
چون این خبر در شهر مشهور گردید بگوش زوجه وفاکیش بادشاه
نیز رسید از بسکه اوقات آن عفیفه در نهایت اندوه و ملال
میگذشت همواره این خیال او را بخیال میگذشت که غمخوار انیسی
پیدا کند که غمگسار جلیسی چون خبر چنین طوطی شنید بهر چه تمامتر صیاد را
طلبیده خرید قفس زرین برای او پرداخت و طوطی را همدم
روزگار خود ساخت روز و شب طوطی بشکرفشانی پرداختی
و دل بانوی خسته را خوش ساختی روزی بانو را تنها یافته قصه
خود بمیان نهاد و راز درونی بیرون داد که روزگاری بقالب
آهو همراه غزالان در صحرا چریدم و چندین بقالب طوطی بسر برده
بپیش تو رسیدم بانوی وفاکیش چون این سخن بشنید زار

زار بنالید: برخاسته بر پای طوطی بوسه داد: و غم مفارقت
چندین روزه در میان نهاد: گفت شاه عالم پناها
سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو: ز سنگ سخت ترم من
که زنده‌ام بی تو: اکنون که مژده وصال دادی: داغی دیگر بالای
داغ نهادی: ازین وصل دلفروزست: که بدتر از فراق
جان سوزست: پادشاه گفت حالا غمگین مباش:
و سینه بی کینه بناخن ملال مخراش: که دولت به نوید وصل می
افروزم: و تدبیری ترا می آموزم: امروز که وزیر پیش تو آید
و در گفتگو گشاید: بگشاده جبینی با او سخن در آ: و فرمایش
تماشای نقل روح نما: چون او چنین کند من ازین قالب
برآیم: و بچالاکی در جسد خویش درآیم: درین گفتگو بودند
که وزیر در رسید: و کدبانو برای تعظیم او برخاست: و پیش خود

و پیش خود نشانید: و دستور که این نوازش خلاف دستور دید
از شادی در پیراهن نگنجید: از غایت تحیر گفت امروز
این الطاف از چه راه است: بزودی باید گفت که حالم
تباه است: کدبانو گفت شبهه چند در خاطر داشتم: ازین
سبب ترا سوی خود نمی‌گذاشتم: درینها رفع گردیدند:
و بدرجه یقین رسیدند: مگر یک شبهه دیگر دارم: میخواهم
که این وقت آن نیز بر آرم: خسرو مرا علمی یاد بود که از آن
نقل روح در جسد غیر می‌نمود: گر ز تو بینم آنچنان هنری:
تو شهی خاک بر سر دیگری: من همان بنده‌ام بجان عزیز:
خواهیم جفت ساز خواه کنیز: وزیر چون این مژده شنید
از خوشی باغ باغ گردید: همان مرغی طلبید اشته گلویش خبه نمود
و چون مرد بقالبش در رفت زود: پادشاه چون

جسد خویش خالی دید؛ بقالب خود در خزید؛ بجایگی آن مرغ را
بدست آورد؛ و گلویش افشرد تا بمرد؛ چون حق بمرکز خود قرار
گرفت؛ پادشاه عفیفه و فاسر شت خود را در کنار؛ انچه قدرش
بیشتر بود ده چند افزون کرد؛ و دیگران را از خانه بیرون؛
بسبب آنکه درین مدت به پوست طوطی گرفته بود؛ بروز جسکه
طوطی الملک فرمود؛ چون از نظم و نسق مملکت پرداخت؛
مانند طوطیان رخت خود سبز ریحانی ساخت؛ سبز ریحانیست
رنگی نغز؛ داد بیننده را طراوت مغز؛ بهرام خجسته فرجام که
ازان سبزه گلگون این افسانه پرافسون شنید؛ بسبز بختی باعیش
تمام در آغوش آن خوابید

گلگشت پنجم در بیان رفتن بهرام روز سه شنبه در گنبد گلناری و شبان روز در عیش گردن با نگار تاتاری

در سه شنبه چو صبح لعل و سپید

لعل و سپید؛ برنگ گلناریست بر خورشید؛ بهرام برنگ
بهرام گلگون پوش شد؛ و بسواری گلگون باد پا؛ بگنبد گلگون
رفته با گل رخسار تاتاری باده نوش؛ رامشگران زهره جبین
برامش برخاستند؛ و عروسانه محفل طرب آراستند؛ آن ترک
کافر کیش با دارای خرد؛ فریب هوش از بهرام می ربود
تا جلوه افروزی شب گردش جام باده گلگون بود؛
چون پاسی از شب گذشت؛ و مهتابت هر طرف جلوه
گر گشت؛ بهرام بمکان خلوت آمده اراده استراحت نمود
و نازنین فسونگر بفرمان آن جمشید فر آغاز حکایت

افسانه پردازی آن گل اندام بحضور بهرام عالی مقام

گفت ای خسرو خسروان؛ پیش ازین پنج یار بودند در ملتان
یکی از آنها ملکزاده ان دیار؛ و از بو قلمونی روزگار

بدرد و افلاس گرفتار : دویمین بازرگان زاده : که در ثروت
از پادشاهان زیاده : سیومین نقب زن کامل هنر : و چهارمین
استاد فن خود بود در زرگری : پنجمین رعنا پسر باغبان و در
زیبائی و گلبانی یکتای زمان : هر پنج شخص دوستی را حواس
خمسه بودند : و در دیوان یکجهتی جریده مخمس مینمودند : باتفاق
یکدیگر بعزم سیاحت جهان نورد گردیدند : و بسیاری تماشای
غرایب جهان دیده در سواد کامرو رسیدند : هر چند هر یکی از
هنر ذاتی و صفاتی خود محتاج دیگری نه بود : لیکن بود اگر بجهة منت
بر جان نهاده ساز و برگ یاران بوجه احسن مینمود :
هر پنج از قافله جدا گردیده عازم سیر و تماشای شهر گشتند
از آن کوچه شدند و ازین برزن گذشتند : ناگاه گذر
شان بر در صنم خانه افتاد : که یاد از هزار پیکر میداد :

پیکر میداد : سنگ تراشان نادره کار : بتان سنگین ساخته
بودند رشک افزای صنمان فرخار : هر نگاری چنان زیبائی
که درا و خیره گشته بینائی : لیکن در آن میان تمثالی بود : که بشکل
قمر در انجم می نمود : اگر نقش آذر بت تراش دیدی : از تحیر چون
بت سنگ گردیدی : فرهاد بتیشه شیرین کار : از نیروی
تیشه ابدار : شبیه صنمی ساخته : و آوازه آن پرده نشین بچار
سو انداخته : پرده از آبگینه شفاف برو نشین فرو هشته :
و کامرانی نام او بر سرش نوشته : در زبانهای هندوی
بسخن : کام عشق آمده ست و رانی زن : هر پنج در نظر اول
حواس خمسه درباختند : و از سته ضروریه پرداختند : هر چند هر یکی
از خویش رفته بود : لیکن شاهزاده دلشده از همه بیشتر : روبروی
آن بت دو زانو نشست : و تا شام از نظاره دیده بر هم

نه بست؛ یاران از آمدن شب خواستند که بمنزل روند؛ واز
فرسودگی آسوده شوند؛ دست شاهزاده چنان زیر سنگ
نرفته بود؛ که بدست دادن دوستان از پا خاسته همپای
تواند نمود؛ بیاران گفت دست از من وکار من بدارید؛
ومرا همین جا تنها بر پای بت سنگ دلم افتاده بگذارید ه
دست از طلب ندارم تا کام من برآید؛ یا تن رسد بجانان
یا جان ز تن برآید؛ یاران غمگسار چون حالش چنین دیدند
سر بپایش نهادند؛ واز راه دستوری نصیحتش دادند؛ چون
سودمند ندیدند؛ بدلاسائیش کوشیدند؛ ترک مرافقت
نگفتند؛ وشب همانجا خفتند؛ سیاهی شب هم سر آمد؛ وسپیدی
صبح برآمد؛ لیکن شاهزاده مژه با مژه نه سود؛ ویک چشم زدن
آرام نه نمود؛ چون روز شد یاران بچاره جوئی برآمدند؛ ودرهر

ودر هر کوچه وبرزن شهر درآمدند؛ تا واقف اسراری جویند
ودر دل بادی گویند؛ چون هر سو شتافتند؛ پیر جهاندیده یافتند
پیشش نالیدند؛ وچاره درد یار سگالیدند؛ او گفت که آن
شبیهه تمثال رانی این شهرست؛ که در حسن وجمال عدیم المثال
این دهرست؛ برای آن زمانه آشوب؛ حجره بنا کرده اند
بالای یک چوب؛ مصئون از ترکتاز گزند؛ وشش آرش بلند
آن نازنین در آن مکان میماند؛ وبجز دو سه کنیز باکره آنجا
ماندن نمی توانند؛ هرگاه پادشاه از کار مملکت فارغ شود
برای استراحت بسوی آن شاه خوبان رود؛ نردبان
نهد؛ وبالا رفته داد عیش دهد ه باده نوشد ونشاط فزاید
خسپد وخیزد وفرود آید؛ همین که بزیر آید؛ نردبان دور کند
تا پرنده بگردش پر نزند؛ مگر زیر قصرش پیرزنی گل فروش

قیام دارد که گاه گاهی زیور گل گرفته آمد و رفت در آن
مقام دارد راز آنجا بر او مستور نه لیکن بر اظهار کردنش مقدور نه
اگر کسی با وی سازش کردن تواند شاید که بمقصود رساند
هر چهار برهنمونی پیر پرسان بخانه او شتافتند و پیرزن
را مشغول گلبافی یافتند رسم تحیت بجا آورده نشستند و از
هر در سخن پیوستند پیرزن پرسان احوال شد و اداره از وطن
دانسته بوار کریمان سرگرم قیل و قال چون از سخنهای شان
خورسند گردید ماحضری پیش کشید بازرگان زیاده بهر
بهانه انقدر زر افشانی آغاز کرد که زن گل فروش زیر بار
منت در آمده نیاز چون تاجر پیرزن رانده احسان ساخت
باغبان زاده بخانه اش رخت اقامت انداخت زن
گل فروش هر روز زیور گل مرتب گردانیدی و با آن گل

و با آن گل رخسار رسانیدی روزی جوان باغبان دسته از گل
آراست و با نواع هنرمندی پیراست به پیرزن گفت
ای مادر جائیکه هر روز میبری ببر چون آن گلدسته با آن گل اندام
رسید از آنکه چنین صنعت گاهی ندیده بود حیران شده پرسید
که این زیور گل بست یا سحرسازی چیست و این نادره کاری
ساخته کیست از تو گاهی چنین صنعت ندیده ام بل از هیچ
آفریده نشنیده پیرزن گفت بجز من که داند که اینچنین ساختن
تواند آن گل اندام گفت ای مادر فسون پرداز اگر تو ساخته
اینکه پیش من بساز پیرزن بناچاری گفت راستی آنست
که مهمان جادو نگاهی برنائی کجکلاهی دارد در خانهٔ این ناتوانست
حقیقت آنست که شنیدی و کمتر هنرادانیست که دیدی انقدر
دران هنروران مبلغی خطیر داد که دست مزد جوان رسانی

پیرزن آمده رسانید؛ و باغبان زاده همه را بخشید؛ پس شادان
جائیکه فرودگاه یاران بود؛ رفته اظهار حقیقت نمود؛ آنها که فلک را
بکام دیدند؛ حلوائی ساخته زن گل فروش را طلبیدند؛ اول بزر و
زیور دامنش بستند؛ بعده با ظهار مدعا در پیوستند؛ زن چون
اینحرف شنید؛ از بیم جان بر خویش لرزید؛ گفت ازین خیال
محال بگذرید؛ و بیهوده رنج مبرید؛ آهن سرد مکوبید؛ و فتنه خوابیده را
میاشوبید؛ هزاران سران در سر این سودا سر داده‌اند؛ و هزاران
سر بسنگ زده و سنگ گران دانسته ناچار سر داده‌اند؛ اگر در شهر
نامش از زبان کسی سهوا برآید؛ هماندم سرش ز تیغ در آید؛ آنها
بعد الحاح دست در دامنش آویختند؛ و از آنچه زر و سیم داده
بودند؛ دو چندان از آن در کنارش ریختند؛ زن چون این نوازش
زیاده از حوصله خویش دید؛ بنده احسان شده فرمان پذیر گردید؛

پذیر گردید؛ گفت ای جوانان مروت دستگاه؛ السعی منی
والاتمام من الله؛ یا او را مطیع فرمان شما کنم؛ یا جان خود تصدق
احسان شما الله الله از اینجاست که گفته اند؛ و در معنی چه نیکو گفته
هر کرا زر در ترازوست؛ زور در بازوست رباعی اوستادی
بخاطر رسیده؛ که نوشتنش بمقتضای مقام ضرور گردیده رباعی

خواهی که دل دلبر تو گرم شود؛ وز پرده برون آید و بی شرم شود؛
زاری مکن و زور مکن زر بفرست؛ زر بر سر فولاد نهی نرم شود؛

الحق زر کار کند و مرد لاف زند؛ هر چند از مدعا دور گردیدیم
بهمین کز بیفایده نبود اینک بمطلب رسیدم؛ که باغبان باد
گفت ای مادر مهربان؛ از تو جز این مطلبی نداریم همین؛ که
گلدسته ام انجا رسانی؛ و آنچه او گوید بما؛ پیر زن گفت مطلب
که رسانیدن گلدسته است؛ تو چه گوئی که او خود همین گفته است

باغبان که این مژده شنید . ورزبان گلهای رنگارنگ طلبید . تا دسته
ازو بوضعی پرداخت . که شبیه نقش آن گل رو دران جلوه گر ساخت
صنعتی بدون قلم کرد . که کامرانی نام او بر سرش رقم . زمانیکه آن
تحفهٔ بیهمتا بنام رسید . حیران کار پردازش گردید . وقتیکه نقش
و نام خود برخواند . زیاده متحیر بماند . و ولوله در دل هویدا شد . و نادیده
بر او عاشق شیدا . ضبط راز نتوانست نمود . بی اختیار بگفتار
زبان گشود . که ای مادر آنکه این گلدسته ساخته . برنگ بلبل
مرا بنده ساخته . بارهی او را نوعی اینجا رسان . یا مرا آنجا برده
ازین قید وارهان . تا دیدار یار به بینم . و از باغ رخسارش
گل نظاره بچینم . زودتر ازینجا رو . و از زبان من بی زبان
سخن بسر انشو . که ای محبوب مرغوب و در خوبی از خوبان
خوب ~ دیده که نادیدهٔ دیدار تست . دیده و نادیده گرفتار

گرفتار تست . پیرزن چون نقش مدعا درست دید . برای
ازمایش بوضعی دیگر حجت گردید . گفت ای شاهزاده را بر درت
نیاز آوردی . شریست بنشین که نام هرکدام پری نازنین که بردل
کراختیار نداشت . بند پیرزن را هرزه بند . پیرزال که او را در عشق
مستقیم شناخت . نخستین عهد و پیمان محکم ساخت . باز از اول
تا آخر از احوال آن بهروزان آگاه نید . و عاشق شدن شاهزاده
بران نقش سنگ و سرشک زدن او بگوشش رسانید . آن عاشق
معشوق صفت که این سخن گوش کرد . زیاده تر جوش و خروش
کرد . گفت ای مادر مهربان هیچ از آنکه راز من به رسوائی کشد
چاره ساز . که زودتر فایز گردم بمعشوق دلنواز . پیرزن چون
نغمه دلخواه شنید . تسلیش داده این مژده بجانان رسانید . انان
گفتند . ای مادر مهر بوند . اگر یار اهل ست . کار سهل است

از سیم و زر و عقل و هنر آنقدر مایه داریم که این کار دشوار
باسانی بر آریم بشرطیکه باید یار باشد نه پرده در زن باز
به شمس ضمیر رفته بهفت آنچه از نشیب و فراز گفتنی بود گفت
از سر نو عهد کهن محکم گردانید و بکلی مطمئن شده نوید بهنرمندان
رسانید که دامن بکمر زنید و هرچه کردنیست شتاب کنید
یاران مجلس مشوره آراستند و بچاره جوی برخاستند باغبان
گفت آنچه من هنر داشتم در کار یار دریغ نکداشتم دیگر
هر آنچه دارم حکم کنید تا بجا آریم یاران بر حسن خدمتش تحسین کردند
و بر هنرمندیش آفرین نقب زن گفت نقبی ساختن میتوانم
که از اینجا تا زیر آن ستون فلک بنیان رسانم درود گر گفت
چون نقب تو زیر ستون رسد از هنر من راه پنهانی در چوب
درون درون شده برون بود بازرگان گفت ای یاران

ای یاران از شمار رنج بردن اندر کار و زمین افشاندن
زر و و نیاید تا از مال و جان توانم دوست را بدوست رسانم
همه براین اتفاق نمودند و شب بر بالش خواب آسودند چون
سپیده سحر بر آمد بازرگان بچاره گری در آمد مکانی افتاده
درون شهر پسندیدند و بهر قیمتی که مالکش خواست خریدند
بنایان نادره کار طلب فرمود و عمارتی چون قصور بهشت
در انجا تعمیر نمود صحنش بفضای بهشت و نسیم جان فزایش عنبر
سرشت مکانی که چشم فلک ندیده و کاشتانی که گوش
روزگار نشنیده چون از تعمیر این ایوانات بر داخت
حجره در حجره تا بت در بست ساخت که اگر شاید کسی اجنبی را
دران مکان راه نشود باری از راز درونی نه آگاه زمانیکه
از کار حجرها بر داخت از اندرون یک حجره نقب زن

نقشی مرتب ساخت : هرگاه تا زیر ستون رسانید : یاران را

آگاه کنید : پس درودگر چوب تراشی آغاز کرد : و در اندک

فرصت طرفه راهی باز : از هنرمندی درون درون شده

در هر تخته نردبان ساخت : که از زمین تا بام بسهولت

آمد و رفت توان ساخت : وقتیکه تا سقف بار سانید

به پیرزن پیغام : که پیش آن مسیحا دم چرخ نشین رو : و بعدی

که کرده مزاج بین شو : اگر راسخ القول یا بی اظهار این راز نما

و الا خاموش برگشته بیا : در صورت اول گو که جا از اغیار

پردازد : و خلوتی سازد : تا روزنی بکشاییم : و راه آمد و شد

باز نماییم : پیرزن خشنود خشنود : رفته استمزاج نمود : چون او

بعهد خویش ثابت قدم بود : همین که از این ماجرا آشنا شد

لکدی بر مقام روزن مرتبه زد که دریچه وا شد : نازنین

نازنین که بزیر نگاه کرد : درودگر را بعاشق اشتباه : گفت

که با این همه دستکاری و بنده نوازی چه عذر جوییم : و تا کجا احسانت

گوییم : اگر دمی اینجا قدم رنجه فرمایی کمر بخدمت بندم : و بهر چه

ایما کنی بجا بیندم : و اگر پیش همصحبتان روی من خود بوقت

خویش ایم : و چون کنیزان شکر این الطاف نمایم : پیرزن

دعا داد : که حسن دلفریبت در تزاید باد : آن شیرین گفتار

شکرشکن : معشوق فرهاد صفت تو دیگریست نه من

چون دو عاشق شوند باهم جفت : من دعای زود رخواهم گفت

این بگفت و خود را پیش یاران رسانید : و از گفتگویی

که بمیان آمده بود آگاه کنید : نازنین از دغدغه خاطر آسوده

و دریچه را بند نمود : بالائیش فرش گسترده رخت خانه نهاد

و پرستاران را انبوه هر دهی کرد دل شاد : انگشتری خاص

به پیرزن سپرد که بعد سلام بعاشق راز رسان بگو که امشب
خود را تا بمن بیقرار رسان گلفروشش ازین گفتگوی برنگ
غنچه بشکفت و شادمان پیش یاران آمده احوال باز گفت
هماندم باری بسوی صنمخانه دویدند و بعاشق بی مراد یکایک مژده
وصال رسانید چون این خبر فرحت اثر بگوشش عاشق در آمد
چنان از خویش رفت که گوئی جانش بر آمد هرگاه بهوش آمد
پای کوبان روان شد و شکر گذار از بخت و یاران چون
در انجا رسید مکانی رنگ آرام مرتب دید سر بقدم دوستان
نهاد و هر یکی را هزاران دعا داد یاران اول از حجره دو نقب
نشان دادند و باز بحمامش فرستادند چون از غسل فراغ
کرد لباس فاخره در بر کرده آهنگ گلگشت باغ پیرزن خاتم
معشوق بعاشق داد او بگرفت بوسید و بر دیده نهاد شاهزاده

شاهزاده نیز انگشتری خود به پیرزن سپرد که پیش معشوق
دلنوازم باید برد زن رفته بلا تشبیه نگین سلیمان به بلقیس
ثانی رسانید و مژده قدوم آگاهانید چون نصف النهار شد
و رای برای استراحت بر مینار نازنین بر کار افسون سازی
آغاز کرد و رای را بنده از عشوه و ناز پس گفت امشب
میخواهم که بدرگاه الهی شب بیدار مانم و در طاعت و عباد
کوشم تا توانم بهتر آنست که امشب از من دور باشی و با هر که
خواهی رفته بسر بری پادشاه ساده لوح سخنش باور کرد او را
تنها گذاشته اراده حرم سرای دیگر چون شب در آمد نازنین
از پرستاران خانه پرداخت و دریچه باز کرده نردبان
دور ساخت زمانیکه پاسی از شب بر آمد شاهزاده آفتاب
جمال بپنهان خانه وصال در آمد چون که تا دیده دل بهم بستند

هر دو نادیده وار برجستند از غایت نشاط در پیراهن نگنجیدند
و یکدیگر را بصد تمنا در آغوش کشیدند شراب و کباب تناول
ساختند و دمی ببوس و کنار پرداختند پس شاهزاده آفاق
بفراوان اشتیاق بسته را بر شکر مزاج نهاد میل در سرمه
دان عاج نهاد الغرض تا برآمدن صبح هردو داد عیش و کامرانی دادند
و دمی برای خواب دیده بهم نه نهادند چون سحر ظاهر گردید
و نور آفتاب بهر طرف دمید مانند ماه چهارده در کاخ و اژدها
باز رفت در سوراخ روز دیگر که خانه از اغیار خالی شد
باهم چنان عیش و خوشحالی شد وقت فرصت همین سان
بایکدیگر کامرانی میکردند و روز را شب و شب را بروز می آوردند
گاهی صنم خود بخانه ملکزاده قدم رنجه مینمود و گاهی شاهزاده را
طلب مینمود چون مدتی براین وتیره بگذشت شاهزاده بیاران

بیاران غمخوار سخن سرگشت که ای دوستان وفادار و ای
آشنایان غمگسار از ره لطف هریکی آن کرد که همه عمر شرح نتوان
کرد لیکن چون تا باین غایت توجه فرمودید و نوازش بر نوازش
نمودید بیش از فاش شدن این سر کوششی فرمائید که ماه
چرخ نشین را از زمین شهر ربائید بازرگان گفت ای برادر
دل خوش دار و یاسی بخاطر خود میار اکنون که بمطلب
رسیدی و جان فشانی یاندگان دیدی قصوری مکن که
بی گرفتن گنج مراد از اینجا رویم لیکن شرم می آید که بدزدی
برده مشهور بسارقی شویم بخاطر چنان میکنند که شاه را بمهمانی
طلب داریم و نازنین را بنظر او درآریم انگاه تدبیری نمائیم
که از شکار آن گنجینه ربائیم چون این سخن قرار با یکدیگر دادند
بآن عیار هم خبر او گفت چون از دست ناگذیرام هرچه کنید

دگوئید فرمان پذیرام : چون پیمان محکم ساختند : خاطر از دغدغه
پرداختند : بازرگان زاده متاعی از نفائس روزگار گزیده
و چندی از تحائف هر دیار چیده : صبحی پیش رای برده پیشکش کرد
پادشاه که آن نوادرات دید عش عش : از گذرانیدن
این هدایا حیران شد : و بوار بزرگان بنرمی پرسان : این متاع
گران بها که از حد قیاس برترست : پیشکش گذرانیدن از برای
چیست : مطلبی که داری اگر اصغا کنم : بخدا که حاجتت روا
سود اگر چه لب نیاز گشاد : و بچاپلوسی زاید الوصف دعا داد
گفت بازرگان از دولت خداداد مستغنی : و مبرا از التجا بردن
پیش درویش و غنی : این همه مشقت سفر که بر جان ناتوان است
فقط برای حصول صحبت بزرگان ست : بکشوری نرسیدم :
که از فرمان روای آنجا آشناتر دیدم : چون او مهمان پرستی

و پرستی من دید : از راه غریب نوازی بکلبه احزانم رسید : از
شاه نیز جز این حاجت ندارم : اگر قدم رنجه کنند سر با فلک برآرم
رای چون این تمنایش دید : بجز اقبال ابا نه پسندید : گفت
هر چند بخانه کسی آمد و رفت نمی نمایم : لیکن هرگاه تو بخواهی بیایم
بازرگان روزگار گزیده را اشنا پرداز گشت : و فرحان بخانه خود بار
چنانچه دلش میخواست : خانه را از فرش و فروش آراست :
از جمله هفت ایوان بهشت نشان که در آن خانه بهار کاشانه
داشت : در یکی از آن بزم نشاط افراخت : رای را بمهمانی
طلبید : و آنچه باید از نقل و شراب پیش کشید : پادشاه
با دو سه خاصان آمده بزم افروز شد : و از بانگ رود و سرود
عشرت اندوز : گاهی تماشای شب مهتاب نمودی : و گاهی
میل شراب فرمودی : بیکطرف رقص و ترانه خنیاگران

مست میساخت ٭ و یکطرف نشئه صهبا و ماه از هوش می برد آن حیث
چون معاشران مجلس مست و سرشار گردیدند ٭ این عیار آن نازنین را
از کوشک او طلبیدند ٭ صورت واقعه بیان فرمودند ٭ و دلخواه خود
هر هیچ او را هر هفت نمودند ٭ از فرق تا پا لباس حریر سیاه
پوشانیدند ٭ و مانند ماه در شب تار جلوه گر گردانیدند ٭ از زر
و زیور آرایش گوش و گردنش دادند ٭ و بر دست نگار نشینش
ساغر شراب نهادند ٭ هر کسی بخاطر نیاوردند ٭ و او را روبروی
شاه کردند ٭ شاه را که آمد آن صنم در پیش ٭ گم شد اول ورا و
بیش اندر خویش ٭ گفت یا رب این چه ساز است ٭ و در این
پرده چه آواز ٭ یا قصور نگاه من است ٭ یا واقعی ماه من است
اگر بلا ریب همان خانه برانداز است در اینجا چون رسید ٭
و اگر نیست پس او نا تاجری چون توان دید ٭ این نحوه سنج

سنج که اول ملایک میفریبد ٭ در کنار بهلوی من شهنشاه زیبد ٭ آخر
از هجوم تحیر دلش بر قرار مایل نشد ٭ و نه دغدغه خاطرش زایل
محرمی را فرستاده بگفتار مشار ٭ که خبر از ماه خرگهیم بیار ٭ جاسوس
بانطرف دوید ٭ و این زهره جبین از انطرف در نقب شده
بر فراز برج رسید ٭ تبدیل پوشاک کرده رخت سیاه نهفت
و بر بستر خویش بخفت ٭ فرستاده که دوان رسید ٭ او را در خواب
دیده باز گردید ٭ این پرکار باز لباس سیاه در بر کرد ٭ و پیشتر
از او رسیده محفل را جلوه گر ٭ ساقیانه جام بر کف نهاد ٭ و یک
دو ساغر بپادشاه داد ٭ فرستاده آمده اظهار کرد ٭ که هم چشم
پاسبانان باز است ٭ و نازنین بر پلنگ بخواب ناز
چون خاطر پریشان پادشاه جمع شد ٭ پروانه بر رخسار
آن شمع ٭ هرچند پیاله بر پیاله میخورد ٭ از دست وی ٭ لیکن

مست از جمال ساقی بوده نه از می . هر دم بدل میکذرانید
که چکونه این را بابد برانید . القصه بادشاه درین خام خیالیها بود
که صبح بخجسته منور جلوه نمود . ناچار دستانه وار دل انجا کذاشته روانه
خانه شد . وازین طرف این حقه باز از راه نقب جلوافروز کاشانه
چون بادشاه اراده برآمدن بام کرد . این پرکار استقبال نموده
سلام کرد . همراه برده بر مسند نشانید . واز لوازم مهمانداری
بازرکان بپرسید . هم خود کفت بیچاره تاجر انچه یاد داد و سلیقه
که مهمانداری شاهان نماید . و باز فراخور همچو تو شاهنشاه
مجلس آراید . رای کفت هرچند نام بازرکان ست . لیکن
در داب . بل از هیچ جهانبینی نشنیدم . انچه باید همه مهیا بود
مکر بی تکلف خسارت در نظم تجارت می نمود . آن عیار که تقریرش
خلاف باطن دید . نهانی زیر لب خندید . طعام و شراب

و شراب آورد . و با بادشاه نشسته خورد . بادشاه نه چندان مست
ساقی شبینه بود . که میل به نقل و شراب تواند نمود . و بجای طعام
حسرتها میخورد . و انتظار آمدن شب می برد . چون شام شد بازرکان
در رسید . و متکلف قدم رنجکی کردید . رای از نازنین رخصت
طلب شد . و او مصلحتا چین بجبین کشته در غضب . بادشاه هم بنفاق
چاپلوسی کرد . و همراه میزبان شده او را تنها رها . چون بعشرت
خانه شبانه رسید . از دوش بزم نشاط و بساط دلفریب تر کردید
ساقی خورشید رو لباس سفید در بر کرده . و ایوان دومی را
همچو ماه جلوه کر . اکرچه همان عیار دوشینه بود . لیکن در لباس دیکر
که شاه نشناسد خود را نمود . بادشاه چون صورت هوشش
ربا ش دید . از دوش حیران تر کردید ۵ ساقی نوجوان به برد
ز هوشش . کنش فراموش کشت ساقی دوشش . دل از و بر کرفته

بپایان سپرد ؛ و تا رسیدن صبح از دستش نقل و می خورد ؛ چون
بیگاه بخانه رسید ؛ خاتون خویش را در خواب دید ؛ زنانی به پهلویش
خفته بیدلانه برخاست ؛ نازنین چین بر جبین ازو بیدل تر خاست
شاه که غضبناکش دید ؛ عذر نموده بدلداریش کوشید ؛ هر دو بنفاق
و اتفاق بسر کردند ؛ تا روز را نیز در آوردند ؛ چون شب شد
پادشاه دستوری طلب یافته رخصت بخانه میزبان شتافت ؛ و جانی
تازه از سر یافت ؛ ساقی دید چون سرو سبز پوش ؛ و خندی چون گل
تدرو کردنش در خرامش ؛ پادشاه که بر حسن گلو سوزش نگاه
کرد ؛ بی اختیار از دل آه کرد ؛ بدل خود گفت شرمم باد که نام
شاهی برم ؛ زیرا که از بازرگان زاده در معاشرت کمترم ؛ تاجریان
را چندین حوران بهشتی ؛ و من بمغرور بیکری با آن زشتی ؛ بزور
ستانم بیداد و گناه است ؛ و اگر در گذرم حالم تباه ؛ تمام شب

تمام شب این سودای خام پخته باده نوشید ؛ و چون آثار صبح ظاهر
گردید ؛ با هزاران افسوس و حرمان بخانه شتافت ؛ و زن جانه
بر انداز خود را در منزل خفته یافت ؛ القصه همین سان تا هفت
آن عیار شعبده گر در لباس دیگر هوش ربای پادشاه بود ؛ که به
اداهای دلفریب شیفته و فریفته می نمود ؛ رای ساده لوحی با او
عشق بازی ؛ و حریفان مصروف بچاره سازی ؛ اعنی در بین
عرصه همه اسباب سفر دریا بر جهاز مهیا کرده بودند ؛ و انتظار بسر آمدن
هفت روز مینمودند ؛ چون روز هفتم هم تمام شد ؛ و مدعا حسب
مرام ؛ وقت فرصت آن نازنین را هم در محافه نشانیدند
و خفیه بر سفینه رسانیدند ؛ و این شوهر هیچ به بارگاه رفتند ؛ یعنی
روبروی پادشاه اول بتملق زبان بدعا و ثنا گشادند ؛ بعده مرکوز
خاطر بمیان نهادند ؛ که تا در شهر پادشاه بودیم ؛ بهمه جهت

آسوده‌ایم. اکنون که ارادهٔ سفر بری داریم. همه از الطاف خسروی امید
داریم. یعنی از آنکه غریب نوازی شاه دیده‌ایم. سکونت این شهر
مینو بهر بدل گزیده‌ایم. همه اسباب از نقد و جنس و هفت صندوقی معلومه
بخانه گذاشته‌ایم. و فقط در ظل معدلت پادشاهی امانت داشته
هر گاه بسلامت باز بخدمت شتابیم. باید که امانت خود بی خیانت
سلامت یابیم. پادشاه که نام ساقیان شنید. از فرط شادی
در پیراهن نگنجید. بدلاسا و خاطرداری هر یک پرداخت. و از
نقد و جنس توشهٔ راه‌شان. بظاهر ملول از مهاجرت و فراق
و بباطن خوشنود بهر نفاق. بچاپلوسی گویان همراهی شما ای کاج کنم
و بدل جویان که کی بسفر شوند تا گنج تاراج. از غلبهٔ اضطرار دل
برخاسته وداع‌شان فرمود. و تا بکنارهٔ دریا مشایعت
نمود. حریفان بر سفینه سوار شده لنگر برداشتند. و پادشاه حرمان

حرمان نصیب بر کناره گذاشتند. پادشاه با دل تشنه و دهان
پر آب. شد زود زیار روان بسوی سراب. فرحان فرحان
و از بخت شکر کنان. که بمکان مهمانان رسید خانه را چون
صدف بی در و قالب بیجان خالی دید. چندانکه ایوان و رواق
حجره و بام و طاق زیر و زبر نمود. نشانی از ساقیان و نامی
از ثمر نبود. چون بهر جست و جو در حجرها شتافت. عقب حجره
با نقب یافت. بامید خزینه یابی درون نقب در آمد.
و رفته رفته بر کاخ مینار خود بر آمد. برج را بی ماه دید از جگر
آه بر کشید. چون دانست که معامله چیست. خاک بر سر کنان
زار زار بگریست. از حصار ریز بر افتاد. و جان شیرین فرهاد
وار بتلخی داد. الله الله او ز حسرت وران تمنا مرد. و آن
دگر رفت و آن تمنا برد. آنها بشهر خود رسیده شادمانی

کردند و بکام کامرانی شاهزاده که بوصل گل مقصود رسید
جامه را گلگون نموده پوشید الحق رنگ گلنار دلکشای بود
چون می لعل جانفزای بود چون رنگ سرخ علامت فرح
و شادی است لهذا موضوع برای عروس و داماد است
کسی را که بخت نیکو شد از خوشی و نشاط سرخ رو
بت گلنار چهره چون بتمام گفت افسانه خفت با بهرام

گفتار ششم در بیان عشرت کردن بهرام در گنبد بنفشه رنگ روز چهارشنبه با صنم رومی شوخ و شنگ

چهارشنبه که برکشید نوا مرغ صبح از بنفشه زار هوا
بهرام خواست که لباس عطاردی پوشد و بعیش و نشاط کوشید
چون رنگ کبود گونه لباس ماتمی بود قبای بنفشه گون پوشید
و با گل رخسار رومی در گنبد بنفشی رفته بعشرت کوشید

بعشرت کوشید آن ماه چون شاه را دید از جاه برخاست
و بر مسند نشانیده بزم طرب آراست شراب و کباب
که از پیشتر مهیا بود داشت آورده روبروی شاه گذاشت بر پای
استاد چون ساقیان ادب کوش و ساغر بر کرده لب داد
داد و کرد نوش تا تمام حسن مشغول ماند که ساقی لبان مهر و باده
جام گرداند چون شب جلوه گر گشت دل بهرام از باده برگشت
بخلوت رفته رغبت خفتن کرد و بآن غنچه لب اشاره افسانه
گفتن آن قاعده دان بنفشه وار قامت خم نمود و دعا داده
گفت بعذر خواهی کشود در حضور تو که خسرو زمینی بنده را
بجا هم سخنی

بنفشه زار رویانیدن آن سرو با فسانه گفتن و شرب بنفشه ما فیق بهرام از ترانه شیرین دین

چون تهی شد ز معذرت سینه گفت در روزگار پیشینه

بازرگانی بود در روم ، و نهایت دولتش غیر معلوم ، پسری داشت
زیرک و جوان ، و مایل با زمالیش غرایب جهان ، خانه بر ترتیب داده بود
با فضا روح پرور و نشاط افزا ، هر سیاحی که از دیاری رسیدی بمهمان
داری و خدمت گذاری طلبیدی ، چندی لوازم میزبانی ادا کردی
و هر چه بایستی همه مهیا پس از آن مستفسر شدی که از عجایب جهان
چه دیدی و از آنکه ، نشده کی بود مانند دیده ، بپرسیدی که چه شنیدی
هر چه او دیده بودی ، اخلاقش دیده یک یک بیان نمودی ، از سالها
سال کارش همین بود ، که ناگاه مسافری آمده در مهمان سرا نشیمن آسود
موافق معمول خوانهای طعام و میناهای مدام پیش کشید ، و بعد از آن
رقص و سرود خنیاگران محظوظ گردانید ، چون از بزم نشاط پرداخت
پرسشش از نخجر بالتش ساخت ، مهمان گفت ای جوان زیر این
گنبد کهن بسیار سیاحت کرده عجایب هوش ربا دیده ام من

دیده ام من ، و آنچه من شنیدم کسی ندیده باشد ، و هر چه من دیدم احدی
نشنیده ، لیکن از آن همه اعجوبه دیدم ، که از آن عجب تر ندیدم و نشنیدم
که از ملک فرنگ مسافتی ست ششماهه راه ، و زن و مرد نجار رشک
افزای مهر و ماه ، لیکن نیمه گویان و نیمه خاموش ، و خاموشان بنفشه
گون کسوت پوش ، من که این غرایب دیدم ، از پاسخ دهندگان
پرسیدم که سبب خاموشی چیست ، و این بنفشه پوشی بهر کیست ،
مردی باتمیز گفت بشنو ای عزیز ، که درین شهر فردوس بهر کرباته الست
از نوادر دهر ، حکیمی دانا بعلم سیمیا پرداخته ، و گنبدی در گنبد بیشمار
ساخته ، کسیکه در او در آید ، یا بمیرد یا پس چندی بر آید ، آنکه
جان سلامت آرد ، تا ده سال اوقات خود بخموشی گذارد
در زبان سکوت بیهوش باشد ، و تا این مدت بنفشه گون
پوش ، هر گاه لب بگفتار کشاید سخن مطلب بگوید ، و همه

و همه باز نماید کسیکه شایق دیدن این هوس گردد و راو رود یا بمیرد
یا باز پس گردد هر که در آن یکمرتبه رفته بیرون شتابد بار دیگر
در او راه نیابد من هم خواستم که یکبار به روم و از حقیقت کار آگه شوم
چون این قدر جرئت در خود نیافتم ناچار سر از آن هوس بر تافتم
پور بازرگان چون این افسانه شنید از بسکه میل خاطر بتجربت
غرایب داشت بیقرار و دیوانه گردید شب بهمان بعشرت سحر کرد
و از صبح در تهیه ساز و برگ سفر ه از متاع و زر و غلام و کنیز
کرد با خود روان فراوان چیز پدر پیر که این خبر شنید گریان
سر و پا برهنه دوید هر چند منت نهاد و سماجت نمود لیکن مطلقا
بکرد نبود از خویش و اقربا دست افشاند و بارگی از شهر
بیرون راند از سیاحی که این سانحه شنید بهمراهی خویش گزید
هر دو شریک راحت و رنج منزل پیمان و مرحله سنج بعد یک سال

بعد یک سالی در آن شهر رسیدند و سرای بکرایه گرفته یک دو روز
آرمیدند پس تاجر بچه برای سیر شهر خرامان شد و چنانکه شنیده بود
دیده از مردمان گویا پرسان هر چند آن راز نهفته و مال کار
برسید جوابی خاطر خواه نشنید شوق دل و عنان اختیار از دست
ربود ناچار به شعبده جوئی سوی گرمابه رو نمود رفیق دانا هر چند
ازین اراده اش باز داشت و اندرز نمود لیکن او اصرار
خود نگذاشت میل خاطرش از باعث ممانعت زاید گردید
و غلامان خاص را طلبید گفت آوارگی از وطن فقط برای
ازمایش حقیقت این حمام است با کار بفضل کردگار تمام نمودم
یا کام دم تمام است شمایان شرط نمک و وفاداری نگذارید و مال
و منال مرا باحتیاط دارید تا دو سه سال منتظرم مانید اگر آمدم
فبها و الا خود را مع اموال پیش پدرم رسانید غلامانش

که این خبر هوشربا شنیدند دست بدامانش زده فریاد و ا
مصیبتا کشیدند که خدا را ای لخته مغز این چه خام کاریست که بخیال داری
داد عیش و عشرت بده که آنچه باید از مال و منال داری همین سان
هر یکی از راه دلسوزی نصیحت نمود و او همه را بیهوده پنداشته
نشنود بسم الله گفته خدا را کرد یاد و قدم در آن طلسم آباد نهاد
هر دری که وا کرد عالمی دیگر تماشا سقف هر گنبذ را که نگاه نمود
سر بامش بفلک می سود همچنین تا هفته بیخور و خواب همی گردید
خانه خراب راه برآمدن معدوم و مآل کار نامعلوم بر نادانی
و سرگردانی خود حیران ماند و چاره ساز حقیقی را بیاری خود خواند
چون سراسیمه هر سو پیرو پا گشت راه نجات از غیب پیدا گشت
دری فراخ از دور دید که نور آفتاب از آن مینا پدید جانی
از نو یافت و آن طرف شتافت همین که از آن در برآمد

در برآمد در باغی دلگشا در آمد از آنکه گاهی در عالم خیال هم چنان
باغی ندیده بود زیر درختی دمی بخواب رفت تا آسود زمانیکه
چشم باز کرد بدرگاه رهائی بخشش نیاز برکناره حوض رفته
دست و پا شست و اقسام میوه با دام آبی خورد تا حواسش
شد درست باز بره نوردی برخاسته که فرسنگی طی نمود
از دور قصری دید که سر بآسمان می سود خوش شده گام زدن
گردید تا بدان منظر بهشت نمون رسید دروازه اش گشاد
و گستاخانه قدم نهاد عالمی دید که دیدنی داشت و نوای
خوش مرغان شنید که شنیدنی هر ایوانی که آراسته دید
بهشتی آن بوستانی ز رشک ارم پیراسته عالمی از این عالم
جدا و بجز صورت انسان همه چیز مهیا اگرچه از امید زندگی
یأس بود ولی تا شام گلگشت باغ بی وسواسی نمود چون

شب از جلوهٔ ماه تابان شد. بیچاره بگوشه رفته پنهان از غلبهٔ
هراس خیال خواب بدیده نمیگشت. تا نصفی از شب بگذشت
دید که آمد بیرون زگوشهٔ باغ. آفتابی بکف گرفته چراغ
پس آن زنی دیگر رسیده فرش گسترانید. و مواد عشرت
از هر چه باید مهیا کردانید. چون همه اسباب تیار شد. روشنی
دیگر نمودار. هر گاه نزدیک تر رسید. چون چراغ از چشمه پریده
بغور دید که شمع روئی بسواری تخت می آید. و دل از بینندگان
می رباید. قریب هزار مهر و چون انجمن گرد و پیش هریکی مستعد
بر عهدهٔ خویش. آن رشک حور آمده بر تخت نشست. و مجمع
پری رویان گردش صف بست. ساقی جام بلورین بگردش
آورد. از بادهٔ پر کرده رو بروی هر کس برد. رقاصان زهره
جبین بر خاستند. و از رقص و سرود در بزم آراستند. ساعتی

ساعتی نگذشت که خوانهای طعام حاضر گشت. چون پرستاران
دستارخوان کشیدند. و پیش هر یک خوردنی چیدند. خواصی
که پیش تخت استاده بود. تخت نشین با وفرمود. که آدمی زاده
از گردش طالع وارد این مقام است. و از چند روز خواب و خور
بروی حرام. از آنکه از یار و دیار دور است. و نزدیک ما مهمان
خاطر داریش ضرور است. جلد تر قدم بردار و به لطف و مهربانی
بیار. آن لعبت چینی شمع برداشت. و قدم به تجسس پیش گذاشت
بی محنت تفحص و تلاش بر سرش رسید. و مسکینی آواره از وطن
دید. گفت حالا برخیز و همپای من شو. بیچاره ترسیده گفت خدا را
که برو. از من عقل گم کرده چه جوئی. و از آوارهٔ دشت ادبار
چه گوئی. آن سخت دل بمهر دل داد. و نرم نرم بمدارا زبان
گشاد. بخت فیروزت یاری نموده که ملکهٔ ما ترا طلب فرموده

از بسکه غریب نوازست ∴ بر غریبی تو شفقت طرازست ∴ خواجه که این
نوا شنید ∴ هوش و حواس رفته باز بجا رسید ∴ شمع رو شمع نما شد
و او مانند پروانه هما چون پیش تخت فراز آمد ∴ ثنا گویان به نیاز
آمد ∴ طفلی هوش باخته حیران ماند ∴ تا که آن مهمان نواز از سر لطف
بالای تخت خواند ∴ گفت در آئین مروت نیست روا که مهمان زیر باشد
و میزبان بالا ∴ هم زانوی من آمده نشین ∴ و الامر انیز رسیده دان
بر زمین ∴ جوان گفت ذره را با خورشید چه نسبت ∴ و گدا را با شاه
کجا مشابهت ∴ باین پایه رسیدن نتوانم ∴ زیرا که من آنم که من دانم
این که قول بزرگان ست ∴ ایاس حد خود شناس ∴ در حق مثل
ما بندگان ست ∴ غرض که بلطایف الحیل قدم پیش نه نهاد ∴ و سر رشته
اداب از دست نداد ∴ نازنین چون نیازش دید ∴ بناز و ادا
از تخت فرا رسید ∴ دستش گرفته پیش خود بر تخت نشاند ∴ و بدلدهی

و بدلدهی هراس از خاطرش براند ∴ پرستاری را اشاره نمود تا دستش
شویانید ∴ و خوردنی های غریب پیشش چید ∴ خواجه که از فاقه کشی جان
بلب بود ∴ بی حجابانه چندانکه رغبت داشت تناول نمود ∴ کنیزان
خوانهای بر داشتند ∴ و نقل و شراب آورده بمیان گذاشتند
ساقی گردش جام صهبا سر کرد ∴ و مطرب نوای دلکشا و روح
افزا محفل آراسته گردید ∴ که پای فرشته می لغزید ∴ روی در
روی یار رحانی بود ∴ خواجه چون دو ساغر نوش کرد ∴ رنجهای
گذشته از یاد فراموش ∴ چنین نازنین که در اغوش آمد ∴ آرزوهای
نفسانی در جوشش ∴ دست دراز کرده ببوس و کنار برداخت
آن عشوه ساز نیز مطیع فرمانش ساخت ∴ چون نوبت از بوس
و کنار در گذشت ∴ خواجه مایل بمباشرت گشت ∴ آن ماه ابله فریب
و عشوه فروش ∴ بوسه دادش بعذره چون نوشش ∴ گفت اینهمه

تعجیل کاری چیست که از ان توام ٭ و همچو پرستاران تابع فرمان تو
مرد هر گاه که از همخوابه کام دل بر آرد ٭ صورتی چون کریه بندارد ٭ تشنه
چو از آب سیر شود ٭ بطلب آب حیوان کی رود ٭ اگر از غلبه خواهش
تاب صبر نداری ٭ ازین کنیزان من هر که پسندت آید کام بر آری
باین نوع تسلیتش فرمود ٭ و به بهانهٔ از انجا بر خاست زود ٭ همراه خواصی
بگوشهٔ شتافت ٭ و هیئت خود برتافت ٭ بغنج و دلال پیش مهمان
رسید ٭ خواجه او را از دیگران دلفریب تر دیده پسندید ٭ دستش
گرفته بمکان خلوت در آورد ٭ و دلخواه کام دل بر آورد ٭ تا سحر
دست بغارت دراز داشت ٭ وقت پگاه از اهتزاز نسیم
سر ببالش خواب گذاشت ٭ هر گاه از خواب نشاط بیدار شد کسی را
از ان لعبتان دلفریب ندید ٭ حیران کار از تحیر و بیم نزدیک بود
که قالب از جان تهی کند ٭ یا سر برداشته از خفته ماندن خود

ماندن خود بر سنگ زند ٭ چون سود مند ندید آه و ناله بر کشید
مانند پری زدگان مبهوت و بیهوش ٭ و بخیال خواب
نوشین و دوشین در خروش ٭ تا شام دیوانه وار بیقرار میگردید
تا بر وقت خویش همان نگار رسید ٭ هنگامه بزم دوشین همچنان
تازه شد ٭ و نوای بربط و چنگ بلند آوازه ٭ آن شب پریزاد
بیکی فرمود که بیار آن غریب را زود ٭ او رفته حاضر آورد
و نازنین بر تخت برو ٭ مهربانیها نمود ٭ و عذرها فرمود ٭ و پسته
و بادام بهر تنقل پیش نهاد ٭ و جام شراب ارغوانی بدستش داد
چون دو سه ساغر نوشید ٭ خوان سالار آمده سفره پیش کشید ٭
میزبان از راه نوازش با مهمان هم نواله شد ٭ و بعد الفراغ
طعام می نوشی هم پیاله ٭ و مبکه جوان از نشئه سرخوش گشت
هوس بوس و کنار بخاطر گذشت ٭ آن عیار نوعی خود را تسلیم

حریف کرده بود که هرگز بوجهی انکار نمی نمود ❧ باز چون وقت
شد که خرّم و شاد سوی قفل آور و کلید مراد عیار فنون کار
گفت ای مهمان عزیز بخدمت گذاری تو کمتر ام از کنیز
پادشاهان از آواره چشم در خواهش اند و از استغنا و غرورم
تا الآن در کاهش هر که در سر این سودا بوده دست بدامنم
نه سوده تو که غریب و مهمانی عزیز تر از جانی از آن سبب باین
مرتبه محرم گشتی و همچو بادام دو مغز با من توام انچه خواسته کردی
انچه کنی فرمان پذیرم دست تو بگرفته ام و نگیرم منت بر جان دارم
و این حاجت نیز بر آرم این همه تعجیل تا کنیزان بر من نه خندند
و تهمتی بر پاک دامانی من نه بندند که چنین گوهر پاک چرا
آلوده شد بخاک دو سه روز بوس و کنار بر داز و دل
بصبر انگبین ساز تا تدبیری آغازم و اینها را بافسونی از خود

از خود سازم انگاه تا تو بمراد دولت رسانم پس سوی کنیزت
اشارت نمود و او مهمان را بخلوت ربود جوان را بر مسند
نشانید و خود را به بهانه از آنجا برانید صاحب خانه بصورت
کنیز زن شد و آمده بخوابه مهمان عزیز تا دم صبح مرد عشرت جو بود
خوش بالنگار زیبا رو چون سیاهی از رخ شب پرید و روشنائی
آفتاب هر سو دمید جوان خام کار چون چشم از خواب باز
نمود دید که بجز در و دیوار نام انسان نه بود در حیرت و حسرت
ماند تا روز را شب گرداند قصه مختصر آن شاه جمشید فر ❧
تا یکهفته مرد شعبده سنج بود شب در نشاط و در رنج آن طرار
شب گرد هر روز خود را بلباسی دیگر می نهفت و با مهمان
نادان یک جا میخفت تا که شبی جوان را عنان اختیار از
دست شد و از غلبه شهوت بدمست سر بپای آن نگار زیرکار

نهاد و دست ادب بسته زبان بالحاح کشاد که تا چند بزد و دغا
بازی و همچو من بنده را الخلوت نوازی وعده بآب دادن و
بسراب فرستادن از غریب نوازی چون تو نکار بعید است
خدارا امشب دم آبی که از تشنگی جان برلب رسیده است
آن شوخ عشوه فروش جواب داد که امشب میسر است برادر بهمین
شب چه منحصر است که اینچنین شب اکنون هر روزت میسر است
جوان که این بشارت شنفت دل پژمرده اش برنگ غنچه
بشکفت چون تمنای خاطر برآمد دستش گرفته بمکان خوابگاه
درآمد دلخواه داد عیش و عشرت داد و از خوابیده بختی
سر ببالش خواب نهاد زمانیکه بیگاه شد و تاب آفتاب بر تنش
رسید از خواب برخاسته خود را در بیابانی هولناک و آدم
ربا و دید صحرای ناپیدا کنار و پر از دد و دام آدم خوار خارهایش

خوار خاره‌هایش همچو دشنه تیز و خاکش بر هر قدم فتنه انگیز
بیچاره ازین سو رانده و از آن سو مانده از بسکه عقل پرید بر زمین
افتاده بیهوش گردید دمی که از غش بهوش آمد بر حماقت
و بیکسی خود در خروش از آنکه در خرابه ماندن شرط عقل نبود ناچار
سینه کام زدن آغاز نمود تن بقضاء الهی سپرد و افتان و
خیزان فرسنگی راه باخر برد ناگاه از دور دیهی دید بصد مشقت
خود را نزدیک آن رسانید بر در خانه زالی نشسته بود این برای
سبب ازو التماس نمود او منت برجان نهاد و برضا باستقا
داد جوان نشست و آرمید و چند دم آب کشید پیرزن را
تنها گفت و چشم برهم نهاده خفت زال را دختری بود که دل
از جادروار می ربود عشوه پرداز و کرشمه ساز جادو نگاه و سامری
کیش و دلربای استاد فن خویش جوان که چشم از خواب

واکرد چشم آن ترک خونخوار تماشا همین که نظرها با هم چار شد
این خام کار بصد جان عاشق زار چون آن شوخ عاشق کش دلربا
در منت کرد از شرم سر فرو کرده ببالش نشست این ساده دل
ازین ادا مرد و بخیال دامادی در خانه صنم باستقامت پی فشرد
و پیرزن وقتیکه بکشت کار رفتی دل جوان از اختیار رفتی پیش آن
نگار نالیدی و دیده بر کف پای نگار نازنینش مالیدی که خدا را
ای بت سنگدل بر من رحم نما و نظر لطفی بر حال زارم فرما رفته
رفته نازنین هم بر او مهربان شد و از احوال پرملالش پرسان
آخر کار بجایی رسید که گاه بیگاه در آغوشش میکشید گاهی دست
بر نار پستانش بردی و گاه بوسه از لب شکرینش خوردی
گاه باده دیگر پیوستی آن طناز از کنارش بدر جستی
گفتی زنهار که اراده حرام نمایی و برای حلاله کردن مادرم را

مادرم را رضامند فرمایی روزی جوان پیرزال را از خود خوشنود
دید از هر دری سخن پیوسته بمطلب رسانید دست بسته نیاز گشاد
و تمنای دل بمیان نهاد که ای مادر جگرگوشه ات بحد زنان
رسیده و ستاره عمرت آفتاب لب بام گردیده چون این دین واجب
الادا است اگر همچو من بنده را بفرزندی بپذیری رواست
پیرزن که تقریرش صواب دید بفرزندی خویش گزید آن
ساده لوح از درست نشینی نقش مراد خورسند شد و پیرزن
عیار در ترتیب سامان پیوند قاضی را طلب فرمود و کابین بسته
عقد عروس و داماد نمود و همینکه روز سپری شد و عروس شب
در جلوه گری جوان بخوابگاه عروس رفت و پاسی از شب بکنار
و بوس خازن گنج چون بر آن شد باز که کند دست بر
خزینه دراز با تو نغز گفتاری چاپلوسیها کرد و عذرها در نهایت

شیرینی ادا کی روا باشد که درین کلبهٔ تنک مادرم قرین؛ و من از
بی حجابی که شرمم باد؛ بپهلوی تو همنشین اکنون که بنسبت زناشوئی از آن
تو گشتم بهر صورت تابع فرمان تو؛ این تنک سرای را بپرداز؛ و در دیه
دیگر خانه ساز؛ تا بی مزاحمت اغیار کام دل برآریم؛ و اوقات
شبان روزی بفراغ خاطر گذاریم؛ خواجه بعملش بر این فریب نشست
در برش کرد و تا بروز بخفت همین سان چند روز ازو کناره کش
ماند؛ آخر ترانهٔ وطن گرای بگوش پیرزن زال رساند؛ که اگر دستوری
یابم؛ با جفت خود بخانه شتابم؛ زال که حرف فراق شنید؛ از جدائی
فرزند نالید؛ گفت از روزیکه دل بند خود بتو داده ام؛ سنگ
مهاجرت بر سینه نهاده ام؛ اگر مانع آیم قبول نداری؛ مگر بجانم که
این را ملول نداری؛ نمیگویم که عزیز تست؛ بلکه او کنیز تست
خواجه هم از مکر چشم پر آب گردید؛ و با طمینان خاطرش گوش نشید

خاطر کوشید؛ پیرزن چون هر دو را پدرود نمود؛ زوجه بشوهر
اشارت فرمود؛ بر پشت خر پالانه تا سوار شویم؛ و تا که آفتاب
بر نیامده بدر رویم؛ زن گریان از مادر وداع کرد؛ و مرد
رفته بر پشت خر پالان کشید؛ خواست تا دست سوی
دم سازد؛ باده دم را بدم در اندازد؛ خر چنان لنگی زد که چشمش
خیره گشت؛ و جهان روشن در نظرش تیره؛ چند گز از زمین بلند
شده بخاک افتاد؛ چون هوشش بجا آمد چشم بگشاد؛ خود را
بر کوهساری دید؛ و در زمین آن عمیق غاری کوه؛ از تموز آفتاب
آتش بار؛ و گیاه و نباتاتش خار دار؛ باز هوشش از دماغش
پرید؛ و از زندگی مایوس گردید؛ چون بر فراز کوه نظر انداخت
غرفهٔ سر بفلک کشیده مشاهده ساخت؛ برخاسته سرگرم پویه گردید
تا بصد خواری نزدیک غرفه رسید؛ سر در دریچه کرده نگریست

تا به بیند که مکین آن مکان کیست ∴ پیری سفید ریش دید نشسته ∴
و در آمد و شد خلق بر رخ خود بسته ∴ قامتش بحدی خم ∴ که سر افتاده بر قدم
چون او آواز پای آدم شنید ∴ چشم گشاده برخاست و نزدیک
غرفه رسید ∴ جوانی دید خسته حال ∴ و بر رخ نگرانش نشسته گرد ملال
پرسان شد ∴ که از کجائی ∴ و اینجا چون رسیدی ∴ و بر این کوه که مکان
غولان است چرا وارد گردیدی ∴ جوان همه سرگذشت خود بیان نمود
و پیر یک یک استماع فرمود ∴ بر احوال پر ملالش تأسف کرد ∴ و چنان
که باید مدارا و تلطف ∴ گفت ای برادر این مکان پر از مکر و ریو است
و جای سکونت عفاریت و دیو است ∴ هرچه که از باغ و ایوان و دیدی
و بمقام پیر زال رسیدی ∴ همه طلسم سیمیائی است ∴ که آدم را از آنها
بشکل رهبت ∴ آنان که بصورت چون مهر و ماه اند ∴ همه دیو مردم
گیر و غول راهند ∴ غنیمت دان که از آنها نجات یافتی ∴ و خدا را

و خدا را شکر کن که از سر حیات اگر بتر و خشک قناعت کنی ∴ و با من
گوشه نشینی موافقت ∴ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ∴
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ∴ و اگر هنوز هوای جاده نوردی
در سر داری ∴ نباید که قدم ازین مکان آدم ربا بیرون بر داری
جوان پیر را دعا داد ∴ و سر بر قدمش نهاد گفت من سرگشته اکنون
کجا روم ∴ و ازین آستانهٔ فیض بار کجا شوم ∴ جز آستان تو ام در جهان
پناهی نیست ∴ سرم را جز این در حواله گاهی نیست ∴ تا جان در بدن
دارم ∴ خدمت گذاریت نگذارم ∴ پیر گفت اگر به خاطر این قرار
داری ∴ و به همخانگی من دل نهادی ∴ پند یکه گویمت بپذیر ∴ و سر
از آن باز نگیر ∴ تا که مقیم این مقامی همچو من زنهار از خانه بیرون
نخرامی ∴ هرگاه از گفتهٔ من منحرف شده بدر روی ∴ همان دم طعمهٔ مرغان
آدم خوار شوی ∴ هر جا که بر این کوه غار است ∴ پر از مرغان آدم

خوار است، جوان تن به تقدیر سپرد، ولی برای سکونت آنجا
افسرد، از خوف جان تا بمقدور قدم بیرون نه نهادی، و در بسته
از همانجا برای نظاره هر طرف چشم گشادی، روزی از تنهائی
و هجوم غم ملول گردید، و همین که برای سیر از خانه برآمد مرغی بر سرش
رسید، منقار برداشته پر و بال گشود، و بر هوا برده سمتی پرواز
نمود، باز از فراز هوا به نشیب گرائید، و در غاری تنگ و
تاریک خزید، مرغی دیگر رسیده با وی در آویخت، و لوای
جنگ از منقار و چنگ انگیخت، و زین زد و برد خواجه از منقار
رها شده در غار افتاد، و ترسناک رو بقفا گریختن آغاز نهاد
چون بمقاصله تیر پرتابی رسید، بطرفی از روشنائی تابی دید
جانی از سر یافت، و آن سمت شتافت، راهی دید
روشن و هموار، و بر خاکش سبزه زار، القصه هفته بخور و خواب

و بیخواب دوید، تا از تنگنای غار بیرون گردید، رو بروی غار
صحرائی دید، دلکشا، و نسیم عنبر شمیم آن روح افزا، هر طرف چمن چمن
گل و لاله دمیده، و سرو و شمشادش همچو خوش قامتان قد کشیده، انهار
خوش آب جو بجو جاری، و جلوه کنان سو بسو کبک کوهساری، چون
آن آواره دشت ادبار بوی ابادانی یافت، در حالت یاس
امید زندگانی از درختان میوه ها برچید، و حسب دلخواه خورده دم
آبی کشید، چون قدری قوت تک زدن یافت، راهی گرفته
بآنسو شتافت، بدل میگفت سواد شهری که باین نمونه است
بهار آنرا ببینم که چگونه است، از وقت چاشت تا دمیدن
صبح صادق در تردد بود، تا دروازه شهری از دور نمود، قدم برداشته
که نزدیک بدر شهر رسید، دروازه آن بند دید، جمعی از آراکین
دولت و سران سپاه که از پاس مانده بودند، چشم براه چون آواز

بای السان نشنودند: خوشدل شده دروازه گشودند: از سر قدم
ساختند: و بسوی خواجه تاختند: بوسه بر دست و پای دادندش
تاج زرین بسر نهادندش: قبای کیقبادی پوشانیدندش و بر بادپای
خوش رفتار سوار گردانیدند: چاووشان نفیر با بوق و بام رابت
برکشیدند: و بعد کر و فر آهسته آهسته زر و گوهر نثار کنان بقصر خسروی
رسیدند: چون پادشاه نو آمده بر تخت نشست: که و مه میان بخدمت
کاری بست: سلطان هوش باخته بدل میگفت: ای مسبب
الاسباب این به بیداری می بینم یا در خواب: هر ساعت
که حیرت بر حیرتش می افزود: ناچار مضطر شده از وزیر صایب تدبیر
بسرگوشی استفسار نمود: که این چه ماجراست: آیا بواقعی است یا طلسم
از علم سیمیاست: همچو من گدا را کجا بر تخت شهی پای نهی سزا: خاطر
مشوشم از این دغدغه برداز: والا مرغ روح من میکند پرواز

پرواز: آن قاعده دان پای تخت را بوسه داد و دست بسته
لب بپاسخ گشاد: که آنکه تاجی از تخت بر سر اوست: هر کجا
میرود برابر اوست: ایزد تعالی ترا که برحمت خود منظور کرد
مشیت او امروز ظهور: درین شهر رسمی است قدیم: که هرگاه رحلت
این تخت و دیهیم: بعالم جاودانی در آمد: و آغاز دولتش ناگزیر
باخر انجامد: مهتران سپاه و ارکان بارگاه آن روز فارغ از
تجهیز و تکفینش شوند: و صبح جمع گشته بر در شهر روند: کسیکه اول از
در شهر در آمد تاج شاهی بر سر او نهند: و عنان نظم و نسق این ملک
بدستش دهند: سخن آن است که شنیدی: شادمان که باین دولت
خداداد رسیدی: پادشاه نو پا بستهاء این نوید: کلاه گوشه بسود
برخورشید: تا شام با انتظام سلطنت پرداخت: و زمانه را چون
روز و شب مسلسل ساخت: و کیلی از حرم سرا در رسید: و بمقام

خود استاده زمین ادب بوسید: عرض کرد سرت گردم قدم رنجه
فرما: و بفراغ خاطر و خوشحال بحرم سرا درآ: بر شمع چون چراغ شمع
برداشت: و دنبالش پادشاه پروانه سان قدم بطلع: و وقتیکه داخل
مشکوی خسروی گردید: عالمی دید که هوش از دماغش پرید: ماه
رویان بهر طرف جمعی آفتابی به پیش هر شمع: آن شمشاد قدان چو پادشاه
را دیدند: بتعظیم برخاسته بر فراز مسند گل نشانیدند: و روی نیاز
بر قدم فرقدان سایش نمودند: و کشتی کشتی لعل و گوهر بر فرقش نثار
نمودند: پادشاه نشین را هفت صنم بود: که پیش آنها آفتاب
چون سها می نمود: آن شب که نوبت او بودی: تا روز
پادشاه با او عیش فرمودی: نوبتی آن شب که سرتاپا لباس
گلرنگ داشت: آمده دسته گل بر دست شاه گذاشت
ملک چون صورت آن دلفریب دید: از فرط واله دلرانا

دلرا ناشکیب پادشاه که بر جمالش مفتون شد: او دست
سلطان گرفته بسوی خلوت خانه خود رهنمون: اول بحمام برده
تنش بمشک و گلاب شست: لبس لباس شاهانه در نهایت لطافت در برش
کرد چیت: ازانجا ببزمگاه برده بر فراز تخت نشانید: و اقسام اطعمه
و اشربه به پیش کشیده خورانند: و وقتیکه از طعام فراغ شد گردش ایاغ
یکطرف ساقی از شراب ارغوانی جام برجام میرسانید: و پادشاه را
هم بغمزهٔ دلربا و هم صهبا سرخوش میگردانید: بطرف دیگر ارباب
نشاط ساز برداشتند و نغمه سرائی آواز: هر سو لخلخهای معنبر روشن گشت
و صحن سرا از مجمع گلرخان گلشن: قصه کوتاه ای شاه گیتی پناه
نیمهٔ شب بدوستکانی رفت: نیم دیگر بکامرانی رفت: چون شب
بسر آمد و آفتاب بسر: ملک از محل سرا برآمده سر برافروز گشت
در رعیت و لشکری از زربخشی و دادگری او بهره اندوز: بدستور و بروز

تا شام نگار و بار سلطنت برداخت ؛ و هنگام شب باز بنور مقدم
حرم سرا را جلوه گر ساخت ؛ نوبتی آن شب در رسید ؛ و شاه را مهمان
خود رهنمون گردید ؛ اول دسته از سمن در دست داد ؛ پس بگرمابه فرستاد
تا از گلاب غسل کرده رخت شاهانه در بر کرد ؛ و بعطر گلزار جامه را معطر
از انجا ببزم آمده نشست ؛ و بمشغله نای و نوش در پیوست ؛ وقتیکه
از باده مسرور شد ؛ بخلوت سرا رفته هم آغوش آن حور ؛ بعد از
بوس و کنار بانجام کار برد غارت بدرج مروارید ؛
این همی چید و آن بارید ؛ قصه کوتاه بر شام و بگاه ؛ تا شش شب
کارش چنین بود ؛ که شب داد عشرت میداد ؛ و روز زینت دولت
سلطنت مینمود ؛ نوبت هر نگار که بودی ؛ او آمده اول دسته گل
حواله شاه نمودی ؛ چون نوبت نگار هفتمین رسید ؛ وکیل حرم سرا
آمده بعرض رسانید ؛ که عمر و دولت شاه جاوید باد ؛ و گزندی بوجود

بوجود نازکت مرساد ؛ بندگان ببری دانند ؛ و بسمع خداوند
نرسانند ؛ نوعی از خیانت نموده باشند ؛ و از راه راست و وفا دور
از هر شش محل کام دل حاصل نمودی ؛ و عیش و نشاطی که کسی بخواب
و خیال ندیده در بیداری فرمودی ؛ بهتر آنست که از هفتمین دور باشی
و هر شب با همان شش محل مسرور ؛ زنهار خواهنده آن شوخ ستمکار نشوی
تا ناگهان به بلای دوچار نشوی ؛ شاه مرحوم تا که ازین راز محرم بود
گاهی رخ بخلوت سرای او نمی نمود ؛ این راز را آنقدر می نهفت
که دم نزد هم بکس نگفت ؛ پادشاه گفت تو که عهده این کار
داری ؛ دانم که البته وقوف بر آن اسرار داری ؛ وکیل قسم
خورده گفت که اگر صد الشم از جهان پناه چون نهفتن میتوانم
شهریار که این سخن شگرف شنید ؛ راغب انکشاف این راز
گردید ؛ بر گفته او گوش ننهاد ؛ و بخلوتگاه او روان شد بحصول مراد

زمانیکه بدان مینوسرا رسید عالمی از همه عالم جدا دید بر هر چیز که نگاه
نمود بوضع غریب بود صنمی دید که آن همه نقش نگین بی او نمی ار
زیدند که بلا یک جمال بیمثالش دیده آه از جگر میکشیدند
تابندگی چهره نور بادشاه بتشکل درفشش و کسوت لطیف در اندام
گلفامش از حریر منقش بادشاه چون دو سه گام بیشش رفت
از تحیر بر جا استاده از خویشتن برخ دلفریبش نگاه کردن همان
بود و آه همان چون بادشاه را آن کافرکیش دید آهسته آهسته
باهزاران نازبیش خرامید اداهای غریب بکار برد و گلدسته
از گل نغفته بدست شهریار سپرد بادشاه از دست دل
چنان بی اختیار گردید که گلدسته از دست او گرفته بسینه چسپید
آن فتنه گر دلفریب گفت ای ماه زیبا اینهمه شتاب زدگی
و بی اختیاری از چیست مگر معمول اینجا فراموش کردی

گردی که مرا بی غسل در آغوشش اول گرد الود از گلاب بشو
و بعده بلطافت و نظافت مرا بجو شاه گفتا که چون بود بهیات
تشنه را صابری از آب حیات آن جادو نگاه شیرین گفتار
گفت که ای خسرو کامکار اگر باین مرتبه بیقراری و تاب اصطبار
نداری من بپاس خاطر عاطرت بگرمابه همراه میروم و روبروی
برهنه شریک غسل میشوم همانجا تا توانی مراد دل بستانی بادشاه
که این مژده شنید کسوت از بر دور کرده برهنه گردید ساعد سیمین
آن کافرکیش گرفت و خرامان خرامان راه حمام بیش نازنین
هم در حمامه خانه آمده عریان شد و دست بادشاه گرفته بسوی
حوض روان هر دو بحوض درآمده شناور گردیدند و یکدیگر را
مشتاقانه در بر کشیدند بادشاه چون تن نازک اندامش
عریان دید هوش باخته دمی بر خود لرزید نفس طالب شد

وشهوت غالب ؏ خوابست شه تا در او در آویزد ؛ آب و آتش
بهم در آمیزد ؛ آن فتنه نیز گفت اکنون باعث تعجیل چیست
که بجز تو چشنده این چاشنی کیست ؛ بجدی در دست نفس اماره گرفتاری
که از ناقصی بلذت معاشرت سروکار نداری ؏ بازی اول زبو
بستان داد ؛ پس تو دانی و گنجدان مراد ؛ پادشاه لب بر لب
نوشینش نهاد ؛ و بشوق تمام بوسه داد ؏ بوسه دادن بروی یاد
چه سود ؛ همدران لحظه گردنش ببرود ؛ بوسه دادن همان بود و از
نهایت حصول لذت بیهوش شده افتادن همان ؛ چون بهوش آمده دیده
گشود ؛ عفریتی دید که سر باسمان می سود ؛ هوش از دماغش برید
و از فرط تحیر دست بدندان گزید ؛ زمانیکه آن عفریت هم ناپدید شد
بالا و زیر تاریکی بر رنگ قیر هویدا ؛ بیچاره مایوس از توقع زیست
بر حال زار خود زار زار گریست ؛ گنگل بر پریدگان دیوانه وار بود

و سودائی شد ؛ و باز گرفتار بلای تنهائی ؛ از هجوم یاس و بیخودی
چنان گرده ؛ در گوشه افتاده بود که سخن نمی توانست نمود ؛
هجوم مدهوشان برخاسته هر طرف شتافت ؛ و زینهار راه نجات
نیافت ؛ زیر هر گنبد که میدوید ؛ هر چهار طرف گردیده باز همان
جا میرسید ؛ تا که سیاهی شب بگذشت و روشنایی آفتاب ظاهر
نگشت ؛ گنبد به گنبد سرگردانی داشت ؛ و یاس کلی از زندگانی
وقتیکه جهان منور گردید ؛ در دروازه حمام را دیده ؏ رفت چون
بیش در همان در بود ؛ که نخستین نهفته رهبر بود ؛ غلامان وفاکیش
که اکثر آمده انتظارش مینمودند ؛ اتفاقا آنوقت همانجا پریشان
حال جمع بودند ؛ چون آقای خود را بشکل برهنگان مضطر دیدند ؛
یکبارگی همه از شادی گریان دویدند ؛ و بپایش افتادند ؛ و بوسه
دادند ؛ او که از بیخودی همچو مبهوتان خاموش بود ؛ مطلقا بدلجوئی

وبر هیچ حالی کسی زبان نگشود ٭ دسته از جامهٔ سفید که پیش بردند
بپوشش تن لباس ساخت ٭ و روی هر یک دیده بنیک سانه
بکار بر دلخت ٭ آنها ناچار شده او را بمکان فرود گاه خوابش بردند
و کسوتی رنگین بخشیدند ٭ رنگ بشرش او جامه بنفشش گون گرفته بستر اندام ساخت
و باقی را از حضور خود دور انداخت ٭ خادمانش که حال جهان دیدند
او را همراه گرفته بخانه گرائیدند ٭ در فراقش باد و دیده پر مژده بودند
و رخت حیات ازین عالم بدر برده جوان هوشش باخته چندی خاموش
در خانه نشسته ماند ٭ بعد ده سال که بگفتار در آمده راز بر خلق بر خواند
از آن باز کر ازین جهان رحلت نمود ٭ لباسش بنفشه گون بود
والحق که درین خم استبرق ٭ هست رنگ بنفشه نادر روشن
دیده را نغز و سینه را دلکش ٭ بین ابرکه بنفشه گون ست
نه آتش برق از آن چون ست ٭ بهرام چون از آن شکر لب

آن شکر لب این افسانه گوش کرد ٭ تو گوئی شربت بنفشه نوش
یا آن بنفشه پوش جفت ٭ کامرانی کرده بفراغبالی خفت

گلگشت هفتم در بیان عشرت کردن بهرام

روز پنجشنبه با صنم عربی در گنبد صندلی وام ٭ پنجشنبه که صبح
صندل سایی ٭ صندل آلود چرخ را سر و پای ٭ بهرام کسوت صندلی
در بر کرد ٭ و سر تا پا خود را مشتری برابر ٭ در ساعت سعید مشتری
بفرخی بگنبد صندلی رسید ٭ و صنم زهره جبین عربی را به صد جان
مشتری گردید ٭ آن ماه پیکر بلوازم پرستاری برخاسته ٭ بدرست
کرداری میان بربست ٭ و به پیمانهٔ رسانه اقداح راح پرور خمار
شبینه اش شکست برای آنکه درازی روز کوتاه نماید ٭ و تا لبش
خورشید را مبدل به تاب تابه زمانی ٭ دلش بدو به ساغری خوش
کرد ٭ و گاهی بنقل پسته شیرین و انار میخوش ٭ همین که آفتاب

نشست ؛ و ماه بجلوه برخاست ؛ بهرام خانه از غیر پرداخته خلوت
آراست ؛ از بسکه خوکرده بافسانه بود ؛ فرمانش داستانی نمود آن
جادو تقریر دمی عقد خواندن ماند ؛ پس این افسون خواب بندی
شاه برخواند افسانه گفتن صنم سحر کلام بحضور بهرام خفته و جام

گفت بشنو ای خسرو زمین و زمن ؛ که فرمان دهی بود در ملک
یمن ؛ پسری داشت خوبصورت ؛ فرخنده خصال و نیک سیر ؛
و صاحب تدبیر ؛ پس جوان بدانش پیر ؛ رام کننده دد و دام ؛ و نام دلا
رامش رام ؛ هنوز رام بسن تمیز نرسیده بود ؛ که مادرش فوت کردیده
بانوی دیمی پدر را مادر نهاده اشتی ؛ و با او هیچ فرزندان نیاز داشتی
روزی برای کاری که اندرون حرمسرا شتافت ؛ خاتون پدر را
در بغل وزیر خفته یافت ؛ از غایت غیرت بر خود لرزید ؛
و دیده نادیده انگاشته بناچاری بازگردید ؛ زن بدکار

بدکار و وزیر مکار ترسیدند ؛ و از خوف جان بر خود لرزیدند
که پسر غیور این راز نخواهد نهفت ؛ و بیشک وقت فرصت
به شاه خواهد گفت ؛ بهتر آنست که فکری بکام کنیم ؛ و تا او چاشت
نکرده ما شام کنیم ؛ این سخن باهم قرار داده بین که وزیر از راه دریچه
نهانی برآمد ؛ پادشاه برای استراحت اندرون درآمد ؛ زن غدار
چون پادشاه را دید ؛ چهره بناخن خراشید ؛ موی بر رخ پریشان کرد
و جامه بر تن دریده اشک از دیده روان ؛ پادشاه که حالش
چنین دید ؛ از بسکه عاشق زارش بود ؛ بدلجوئی پرسید که آرام جان
و جان تن ناتوان ؛ این چه حالست و رخساره نازکت
از خون چرا لال ؛ او گفت چگونه چنین نباشم ؛ و چرا چهره نخراشم
پسر بد زند بمادر خنگ ؛ ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
پادشاه چون این معامله از آن مکار بشنفت ؛ خشمناک

از محل برآمده حقیقت بوزیر گفت ٭ وزیر سر بر زمین گذاشت
و خیر خواهانه معروض داشت ٭ که بمن هم این خبر رسیده بود لیکن باور نداشتم
هر چند نزد خود از اوضاع شاهزاده این را دور می پنداشتم ٭ دیگر
آنچه شنیده ام چه عرض نمایم که ناگفته بهتر است ٭ زیرا که بر جراحت سینه
نمک شکستن است ٭ از شنیدن این سخن دستور غصهٔ پادشاه افزون شد
و حکم اخراج پسر از زبانش بیرون ٭ وزیر خود رفته شاهزاده
این اعلام رسانید ٭ و آن سعادتمند بی عذر برخاسته خود را آواره
دشت ادبار گردانید ٭ کوه و دشت می نوردید ٭ و دست افسوس
مالان می گردید ٭ در این آوارگی با سه کس دو چار شد ٭ و هر یکی
از آن بر رفاقت یکدیگر از جان طلبگار ٭ بر این عزم موافقت
نمودند ٭ و مرافقت فرمودند بهر جا با علم ٭ و بمقدم شریک اندوه و غم
مگر بجز از هنر ذاتی و صفات حمیده روزی در شهری رسیده

بزمی از نا

بزمی از نای و نوش آراستند ٭ و بسر خوشی باده زمزمها و ترانها
میگفتند از آنجا برخاستند ٭ رام هم از درد نهانی خود آهی بر کشید ٭ و زخم
سینه اش که ناصور شده بود بیرون تراوید ٭ یاران وفا سرشت
که مطلع از این گفتگو شدند ٭ برای یاری دوست چاره جو ٭ یکی گفت
من علاج این درد نهانی دارم ٭ یعنی با خود طلبه از سرمه سلیمانی خاصیتش
آنکه چون بچشم کشند او را همه را ببیند و آنها او را نبینند ٭ هر کجا خواهد
بیمحابا در رود ٭ و کسی بر آمد و رفتنش مطلع نشود ٭ ای دوست قدری
سرمه از من بستان ٭ و انتقام از دشمن بکش چون سرمه در چشم
در آری ٭ خود را از گریه و دود چه رو داری ٭ رام گفتش که ای
پسندیده ٭ بده آن سرمه گفت از دیده ٭ این بگفت و سرمه
بر آورده در چشم خود کشید ٭ و از حضور یاران غایب گردید
بعد ساعتی سرمه از چشم دور نمود ٭ و نصفی از آن توتیا برام

عطا فرمود ؛ دومی گفت من افسون خواب بندی میدانم
هر وقت هر کرا خواهم تا قیامت بخسپانم ؛ هرگاه افسون دیگر بخوانم
سبک از آن خواب گران بیدار گردانم ؛ آن افسون از من بیاموزد
غافل کرده خانه عدو بسوزد ؛ رام گفت پس این دزد نیک چرا
که الکریم اذا وعد وفا ؛ او که این شنید با افسون خوانی پرداخت ؛ و رام
را در خواب غفلت انداخت افسون دیگر خوانده جنبشش کناد ؛ پس
هر دو افسون بیادش داد ؛ سیومین گفت آنچه من دارم ؛ نیست
اینجا که با تو بسپارم ؛ لیکن نشان مختصر بجان می نهم ؛ و نشان آن
میدهم ؛ در مصر بتخانهٔ وسیع از سنگ است ؛ که بنایش تمام بر عمل سیمیا
و نیرنگ است ؛ و اما آنکه آن طلسم خانه پرداخته ؛ صورتها جانور
و عفاریت در آن ساخته ؛ تو مشقت سفر بر خود قبول کن
و بدان مکان رفته مقصد خویش حصول ؛ یعنی تا یکسال پیش

تا یکسال پیش هر پیکری که خواهی نقشه چشم بر او بنه ؛ و تا انقضای
آن مدت یاس را بدل راه مده ؛ هرگاه آن پیکر به جنبش در آید
و آوازی برآید ؛ بجستی تمام نمونه آن در موم برداشته بمقصد گرا ؛ و قدرت
حق تماشا نما ؛ رام که این ماجرا شنفت ؛ از خوش شدن تا سحر نخفت
علی الصباح از یاران رخصت خواه شد ؛ و بسوی مصر روبراه ؛ چون
چندی جاده پیما گردید ؛ بآن صنم خانه رسیده بسیاری شبیه عفاریت
دید ؛ موافق گفته دوست عمل نمود ؛ و تا یکسال دمی نیاسود ؛ همین
که آن تمثال به جنبش در آمد ؛ رام شبیه اش در موم نشانیده از آنجا
بر آمده بیرون در عفریتی استاده دید ؛ صورتهایش دیده ترسید
ناچار پرورش نمود ؛ که کیستی و چکاره ای و اینجا برای چه در نظاره
گفت آنم که برای من تا یکسال چشم وا ماندی ؛ و از سنگ
بموم نشانیدی ؛ بکارم اطاعت تست بهر جا فرمائی ؛ من ترا بنده ام

و تو اقائی بکار دیگر بعقل در نیامد . از دست من بسهولیت برآید

رام گفت پس همین زمان مرا بملک پدرم رسان . او گفت

بر و بر چشم آن . و بگشاده دل چشم ببند تا . رام همچنین نمود چون چشم

گشاد در شهر پدر خود بود آنروز برای رفتن ارمید . و صبحی آن

سرمه در چشم کشید . دیو را همراه گرفته غایب از نظر . حاضر آمد در قصر پدر

دیو که بحکم شاهزاده دست را بسن کرده بسیلی زدن مستعد بود . همین

وزیر آمده پشت برای سلام شاه خم نمود . همچنان تا زور دست بر

سر زد . که آواز طراق در غایب بلندی سر زد . سرش در

دوار آمده چشمش خیرگی کرد . و روشنائی نظرش تیرگی . مردمان

از هر سو شتافتند . مگر نشانی از سیلی زن نیافتند . همه متحیر درین

گفتگو بودند که باز آواز طراق شنودند . از سر وزیر باشاد . کلاه

بر زمین افتاد . خواست که بر دارد و بر سر گذارد . هنوز تا بسر

هنوز تا بسر نبرد . که سر جنگ دیگر خورد . چندی از این معامله

خندان . و جمعی از تحیر انگشت بدندان . وزیر از خجالت سر نگون بود

و خلق صدای طراق طراق می شنودند . ناچار مضطرب الاحوال

ه بارخ زرد و گردن نیلی بخانه شتافت . تا از آسیب سیلی

زمانی نجات یافت . خجلانه در کنج خانه رخ از مردم نهفت . و متحیر

آهسته آهسته بدل میگفت . که الهی چه آفت ناگهانیست .

و برای من عجب بلای آسمانی . درین گفتگو بود و دعا بهر نجات

مینمود ه بازش از ضرب قفا خوردن . در طراقا طراق بند

گردن . الغرض دیو ظریف وظیفه اش گردانید . که در روز و شب

چاشتی چند سیلی دباد میچشانید . چون این حال دستور مغرور شد

ورد هر کوچه این راز نهانی مشهور . بادشاه در شهر منادی

فرمود . که هر که پری خوان باشد بیاید زود . چون این خبر بخاص

وعام شد از دیوبندان بر در وزیر ازدحام هرکس که برای دفع
این بلیه چاره می نمود دیو در قفازنی می افزود کسی نماند که چاره
گر نشد مگر دیو از خانه بدر نشد رام چون عاجزی دیوبندان دید
خود را بصورت پیرزنان گردانید صندل طلب نمود و قدری بر سنگ
از رنگ صندل چهرهٔ خود را دیگرگون ساخت و از صورت
شناسان خویش را مصون قصابهٔ از حریر صندلی بر سر بست
و عصای از چوب صندل گرفت در دست سر بگر می جنبانید
و تمام اندام از رعشه می لرزانید همان خمان بشکل کمان
و از بند عصا گام زنان پیش وزیر رفته دعا داد که گزندی
بدشمنانت مرساد پیرزالی ام جهان دیده و بارها همچنین معامله
دیده و شنیده دیو و پری که با ایشان بستیزد چون صورت
من ببیند از آنجا بگریزد از علمی که میدانم این بلا از تو دفع کردن

کردن میتوانم لیکن آنوقت از این فتنه فراغ شود که بر هر دو
سرینت شصت چهار داغ وزیر که از زینت خود تنبک بود
این را آخر الدوا دانسته قبول نمود گفت ای مادر مهربان هرچه
خواهی بکن ولی مرا رسوا مساز و این راز بگوش نامحرمان مینداز
یک داغ ده یا دو لیکن من دانم یا تو زال گفت کار من
چاره گری دل ریشان نیست نه پرده دری ایشان دستور
خانه را از اغیار خالی ساخت و رام بر سرینش دو داغ نهاده
داغ علاوه پرداخت چون داغ بر سرین نشاند دیو را منع کرد
تا از آن خوشطبعی باز ماند خواجه برنشست با هزار خوشی
از قفا روی از سرین جنبشی چون دو سه روز بگذشت
و طپانچه خوری موقوف گشت وزیر ممنون زال شده
نهایت تعظیم و تکریم کرد و گنجی بیقیاس تسلیم رام را با در گزید و خود

پسر خوانده اش گردید: محرم پرده راز گرد: و بدار المهام خانه خود
ساخته بر همه مهمات: و در آن خانه بهار کاشانه متجاوز از پانصد
خاتون و کنیز بود: که هر یکی در چشم از جان عزیزتر می نمود: چون رام را
این چنین گنج شایگان دست داد: چشم بند نموده دست بدست
بر دکشاد: هر روز یکی را از انها سپند ساختی: و شب سرمه در چشم
کرده پنهان از نظر باباو بعیش پرداختی: در های سفته و ناسفته
سفتی و تا بر آمدن صبح بادی خفتی ۵ انکه بروی گذشتی این
بازی: بسته گشتی لبش ز غمازی: هر یکی در دل حیران کار
که با زبت جهت این اسرار: کسی از عالم خواب پنداشتی: و کسی تصور
وهم و خیال داشتی: چون پریان اکثر بابت بده گردید: و بعض را نوبت
باری دو باره رسید: از غایت شگفت: یکی در گوش
دیگری گفت: ز انکه بر همه این واقعه گذشته بود: کسی از محرم و نامحرم

از محرم و نامحرم نهفت: چاره جز این ندیدند: که جز بخانه خدا التماس ننمایند
۵ کافی نشد درین سرا پیدا: تیر بند او شکست ناپیدا:
خواجه چون ازین ماجرا آگاه گشت: جهان روشن در چشمش سیاه
یا در خوانده را طلب فرمود: و عاجز با الیها نمود: اول دلاسایش
داد: و مرهمی از سخنان چرب بر زخم سینه اش نهاد: پس گفت
ای فرزند سعادت مند: این دیو نیست بلکه آدمی بند دانم
که در چشم سرمه سلیمانی میکشد: و از آن هر یکی را در آغوش نهانی چاره
اش این باشد که بر در هر حجره دربانی: در کمین در حجره هر که آن
فتنه پرداز در آید: صاحب آن حجره بر در خود دود نماید: همین
که دود بخشمش رسید: سرمه از دیده خواهد پرید: کمین داران بر
جهند: و بند بر دست و پایش نهند: اگر این چاره هم نشود بنیاد افتاد
دام گرفتن دیو خواهم نهاد: امشب من هم بخانه خود نمی روم

دور گوشه حرم سرایت مشغول افسون خوانی می‌شوم : لیکن وقتیکه
حیله‌ها بر کار برم : و آن رخنه‌گر را بدست آرم : زنهار که تو از
حجره خود برنیائی : و اراده دیدنش ننمائی : تا باز بقفا خوری
گرفتار نشوی : و از صدمه سیلی های دراز آزار : وزیر را که چاشنی سیلی
وهم یاد بود : گفت هرگز این اراده نخواهم نمود : القصه پیرزال
وقت شب در کنج خانه رفته نهفت : و همه را برای پاس
داشتن و هوشیار بودن تقید گفت : وقت نصف شب
سرمه در چشم کشیده از گوشه برآمد : و در خانه دختر باه بیکبر
وزیر در آمد : چاشنی از آن حلوای نزاکت گرفت : و کام
دل حسب ارادت : زمانیکه رام کلید سیمین از قفل زرین
سوخت : آن آتش رخسار آتش برای دود افروخت
دود که بچشم رام رسید : در چشم زدن سرمه از چشمش محو گردید

محو گردید : کمین داران برجستند : و دست نازنین بر قفا
بستند : چون این مژده بوزیر رسید : از شامت نفس
طالب دیدنش گردید : خواست تا سر بیرون کند از روی
گرفتاریش بام رفت طراق : بر خود لرزید و سر از دریچه باز
پس کشید : حکم نمود که قتلش نمایند زود : خاصگان وزیر دست
بشمشیر دویدند : و رام را بسوی قتلگاه کشیدند : رام با فسون
خوانی خواب آور پرداخت : و همه را بشکل مردگان در خواب
غفلت انداخت : بند از دست و پای خویش کند
و بر ساعد و بازو آنها نهاد : باز باستره برد : و ریش
و بروت هر یک بسترد : چون ازین طرف فراغ یافت
بکنج خانه بشتافت : لباس پیرزنان پوشید : و بر بستر
خود دراز کشید : زمانیکه سیاهی شب دور شد : و جهان

از روشنی آفتاب پر نور از گوشه خانه برآمد و برای پرسش

احوال دو سینه بمجلس وزیر در آمد گرد و پیش وزیر حلقه دید از

مردان پیر هر یکی از آنها بر حال گریه کنان و رام زیر برقع خندان

وزیر گفت ای مادر افسون تو کارگر نشد یعنی آن آدم دیو

سیرت از خانه بدر نشد دینب که از توجه تو او در بند شد

خاطر غمگین و دل حزین من خرسند لیکن آن بد ذات

شعبده باز ظرافتی نهایت بد کرد و صفائی چادر آبرو

داده پیران را امر د رام گفت من درین عمر هزار دیو

وحش دیده ام لیکن باین ظرافت و بی باکی کاهی نشنیده

مگر تو خاطر پراکنده خود جمع دار و یاسی در دل میار

این بار دیگر چنان افسون خوانم که این بلا را بکلی از خانه ات

بدر گردانم وزیر که از استادیش واقف بوده چند

و چند مرتبه امتحان نموده ازین سخن خوشدل گردید و بنده کار

سازیش شده نقد نمایان بخشید چندی از همه آفات مصئون ماند و مگر

پیر را ممنون بفراغ بالی عیش و نشاطی نمود و از عدم صدمه سیلی

خورسند بود چون لذت قفاخوری از یادش فراموش گردید

آرزوی قدیم در سرش پیچید خوف و هراس دیو بیرون از سر گرد

و باز آمد و رفت بحرم سرای ملک سر رام چون ازین ماجرا آگاه

گشت که وزیر سیلی خور باز گمراه شد شبی که آن نمک حرام زن ملکه

پادشاه بود رام نیز سرمه در چشم نمود بر پشت دیو برآمد و بخوابگاه

نور العین وزیر در آمد اول افسون خواب برخواند و بعده

بر پشت دیوش برنشاند در طرفة العین بمسکن خود

آورد و گرانی خواب از چشم او دور کرد دختر پری پیکر

آفت روزگار بود چون چشم از خواب کشود و هر چهار

طرف بکران شد و خار خود دید حیران؛ جوانی خورشید رو نشسته بر
بالین او؛ از بیم جان لرزه بر اندامش افتاد؛ و خوفناک شده باز
چشم بر هم نهاد؛ رام چون هراس آن ماه جبین دید؛ نرم نرم بگفتار
در آمده بتالیف قلبش کوشید؛ گفت ای آرام جان و جان تن ناتوان
مرا دیو مپندار؛ آدمی زاده ام نه آدم خوار؛ از انسان انسانی
چه هراسی؛ و از جنس خود بمجلس را بهر وسواس؛ و غبار غم خاطر دور کرده
لب شکر بار بگفتار کشا؛ و افسانه من بنده اصغا نما؛ نازنین که
دل و هوش دیده هراس جان از خاطر بر آورده مطمئن گردید
از بسکه رام نیز در حسن و خوبی یکتای روزگار بود؛ دل از آن آهو
چشم عاشق شکار ربود؛ کارش از معشوقی گذشت؛ لیلی بود
مجنون گشت؛ رام که آن وحشی رمیده را رام کرد یکبار؛ و بوس
اقدام عاشق و معشوق بی مزاحمت اغیار؛ سینه بسینه و لب بر
لب

و لب بر لب نهادند؛ و خاطر خواه داد عیش و نشاط دادند
۵ رام کام دل شد آن صنم را جفت؛ گوهر سفته را بار دیگر سفت
چون هر دو کام دل حاصل نمودند؛ برای تقریر ما فی الضمیر لب گشودند
نازنین گفت ای کج کلاه زیبا رو؛ و ای خانه بر انداز بمن خانه
خراب بگو که این چه مقام است؛ و ترا که جان منی چه نام؛ از
عیاری نام و نشان خود نگفتی؛ و گوهر ناسفته ام بفریب سفتی؛ از خانه
ام دور کردی؛ و از مادر و پدر مهجور؛ چاچ که خویشاوندم را بجویند
آیا در دل خود ها چه گویند ۵ مردن آدمی بنا کامی؛ بهتر از زیستن
به بدنامی؛ رام گفت ای راحت جان حزینم؛ من بادشاه
زاده روی زمین ام؛ مهمی پیش نهاد خاطر دارم؛ که نهان از چشم
مردم اوقات میگذارم؛ وقتیکه کامیاب شدم خود دانی که
کیستم؛ و مخفی از خلق برای چیستم؛ لیکن قسم بخدای کارساز

که دارای خلق است و دانای راز : آنوقت که بر چهار بالش
سلطنت نشینم : بجز تو با خوابه دیگر نگر ننیم : زن که این سخن دلخواه
شنید : خیلی خوشنود گردید : تمام شب هر دو شادکام بودند : و عیش
و نشاط نمودند : صبحی را آنماه در برج خانه مقفل گذاشت : و خود
تبدیل لباس کرده بخانه وزیر قدم برداشت : دستور چون صورت
مادر زنانی دید : از درد مفارقت جگر گوشه زار زار نالید
که ای مادر این چه بلا شد و طرفه آفت برپا : دزد بیباکی بیننستر
فقط زن حجرن بود : اکنون چه چاره سازم که یکدست گنج ربود
بی نور دیده و سرور سینه زندگی چون کنم : میخواهم که خنجر بر گلو نهاده
جان از تن بیرون کنم : چاره کن که نور نظرم بدیده باز گردد
و بخانه بخانه مشهور نه این راز نجوز : گفت هیچ تشویش مکن و سینه
از ناخن اندوه مخراش : امشب از سعی مادر خود جمال دختر گم شده

دختر گم شده بینی : و با نور العین خود دوچار نشینی : وزیر که سخن باور
خوانده استوار میدانست : دست بسته زبان بشکر گشاد : چندانکه توانست
و این خبر زنی که فتنه میزاید : مادر آن دختر پیش همی کاید : الغرض
رام زخنه گر : از وقت شام تا ظهور سحر : آنشب از زهم دختر پیش
خویش ماند : و صبحی همچنین بتغص خواب بند کرده بخانه اش باز رساند
وزیر که جمال دختر دید : از غایت الفت بسینه چسپانید : پرسان
گشت که ای دلبند نیکو بر تو چه گذشت : او نقل وازون بسته انچه بود
خلاف آن ظاهر نمود : بهر کیف چندی وزیر از همه السبب و گزند محفوظ
ماند : و بدیدار فرزند محظوظ از بدذاتی قید عافیت فراموشش
ساخت : و باز بجرم خانه شاهی رفته عیش برداخت : رام چون
باز این ناجوانمردی دید : زبانی بخود اندیشید که این وزیر بدنهاد
واجب التعذیر گشت : و دیگران راچه تقصیر بمن انچه رسید از دست

وزیر رسیده است . پس کینهٔ او از دیگران کشیدن از پاس مروت
دور و بعید است . چاره سازم و حیله آغازم که او را در عالم رسوا سازم
این سخن بدل قرار داد . و در تلاش مدعی فتنه سرشت افتاد . بعد
صد جد و کد . جهت دعوی گری مخالف روی . زیرک و سخت
چشم و حجت جوی . با او راز دل عیان کرد . و تنور سینه خود بیان
آتش فتنه و فساد افروخت . و آنچه آموختنی بود با او آموخت
صبحی که هر یک از ارکین دولت آمده گرد پیش تخت ملک صف
بست . و پادشاه از محل برآمده بر تخت نشست . مدعی بحضور پادشاه
رفته زمین ادب بوسید . و دست در دامن وزیر زده بسوی خود
کشید . گفت ای ظل الله حق بدست . وزیر تو غلام زر خرید من است
هر چند بر این حقوق بسیار دارم . لیکن اکنون اگر قیمت خود بسترد
کند دست از و بردارم . پادشاه فرمود تا تیر نگذارد . و اگر بر این دعوی

بر این دعوی گواهی داری بیار . تا حجت تو درست شود
و مخالف از انکار بست . او عرض کرد شاهی من این را در حالت
شیر خوارگی خریده بودم . و همچو فرزند پرورش نمودم . چون جوان شد
قدم از حد خود بیرون نهاد . و داد بد ذاتی و نمک حرامی کما ینبغی داد
با اوباشان محله یار گردید . و در فن دزدی یکتای روزگار . یاران
دغا باز قمار باختی . و جز مردم دزدیده مرا رسوا ساختی . بارها بند و
پند دادم . ناچار شده بر هر دو کتفش داغ نهادم . گرفتند بر گواه
حواله من . داغ او بس بود قبالهٔ من . حاضران چون آگاه برین
افسون شدند . از فرط شرم سرنگون . وزیر که نشان داغ شنید
از بیم رسوائی ترسید . زنهار انکار نمودن نتوانست . و جز آنکه
دلجوئیش کند چاره ندانست . اقرار بندگی بر ملا نمود . و قانون بندگی
ادا فرمود . چندی دانشمند بمیان آمده هر دو را خرسند ساختند

و خواجه را بقیمت گیری غلام رضامند کردند؛ بعد چند گاه که وزیر
خاطر از دغدغه پرداخت؛ باز بدستور سابق آمد و شد خانهٔ پادشاه
شروع ساخت ۵ رفت چون باد باده کش می بود
در حرم با جرام خوش می بود؛ رام چون دید که وزیر پلید از این
حرکت باز نمی ماند؛ و از غایت بی بصری و بدگوهری این همه
بلیات را سهل میداند فکری دیگر نمود؛ و همواره مترصد وقت بود
تا روزی وزیر با خاتون ملک هم آغوش بود؛ و جام دمادم نوش
مینمود؛ رام که همیشه بوساطت وزیر آمد و رفت بحضور ملک
داشت؛ و شهریار او را بخاطر دستور عزیزتر از جان می پنداشت
برقع صندلی بر روی گرفته ببارگاه پادشاه رسید؛ و تقانون
ادب شناسان زمین نیاز بوسید؛ پادشاه تعظیمش نمود؛ و نوازشها
فرمود؛ رام بلطیفه گوئی پرداخت؛ و مجلس افسرده را گرم ساخت

گرم ساخت؛ شعبده های نادر برآورد؛ و دو سه نیرنج بنظر
پادشاه در آورد؛ باز گفت شاها طرفه افسونی یاد دارم؛ که طلسمی
غریب از پردهٔ حرم سرایت برآرم؛ مردمان که سخنش هرزه نمی
پنداشتند؛ همگی متوجه شده نظر بسوی پرده داشتند؛ رام آهسته آهسته
لب جنبانید؛ و افسون خواب تمام وزیر و بانو بر خوانید؛ هر دو بر
پلنگ خواب خوابیدند؛ و در کنار یکدیگر از خود بیخبر گردیدند
پس بدیو اشارت نمود؛ که بیارشان را زود؛ دیو آورده
روبروی پادشاه گذاشت؛ و رام غفلت نوم از چشم آنها
برداشت؛ پادشاه که زن خود را با وزیر خفته دید؛ از غایت
غیرت و غضب بر خود لرزید؛ محرمان درگاه سر فرو کرده بودند
و مجرمان روی سیاه؛ از دهشت جان قالب تهی نمودند؛ پادشاه
بر پیر زال بر آشفت؛ و شرمسار شده بهیبت تمام گفت؛ که ای

فتنه برانداز این چه کار کردی که مرا رسوائی روزکار . اگر
ازین ماجرا پوشیده آگاه بودی ور نهان چرا با من ظاهر نه نمودی
اکنون که این چنین مرا رسوا کردی سزای این بتو دهم . و سرت
از تیغ بریده در کنارت نهم . این بگفت و تیغ از نیام کشید
و بسوی عجوز دوید . رام که معامله چنین مشاهده ساخت . در حال
نقاب از رخ خود برانداخت . بادشاه چشمش بگریست از
خواب غفلت هشیار شده حیران گشت که معامله چیست . رام
قدری آب طلب فرمود . و روی خود شسته رنگ صندل
از چهره دور نمود . پدر پسر را بعنایة بشناخت . و تیغ از دست
بر زمین انداخت . پسر بر پای پدر افتاد . پدر بسینه چسپانیده
بر سر و چشمش بوسه داد . رام از اول تا آخر سرگذشت خود
بیان کرد . و آنچه نهانی با وزیر سلوک نمود یک یک عیان . بادشاه

بادشاه که همه ماجرا شنید . نهایت خوشدل گردید . بسزا دادن
آن هردو بدکار . رام را کرد مختار . رام جوانمردی را کار فرمود
و هردو را توشه داده شهربدر نمود . پدر چون پسر را کارآگاه دید
ولی عهد خود گردانید . رام به ایفای وعده پرداخت . و دختر وزیر را
همخوابه خود ساخت . ازانکه صندل موجب کامیابی شده بود . همه اسباب
خود صندلی نمود . تخت و کرسی از چوب صندل ساخت . و اعلام
صندلین برافراخت ٥ رنگ صندل لطیف تر باشد . ترش
دفع درد سر باشد . شاهدی که صندلی رنگ بود . شوخ و شنگ
بهرام چون ازان صنم صندلی رنگ این افسانه بشنید . بسینه چسپانیده
تا صبح بآرام تمام خوابید . گلگشت هشتم در بیان جلوه فرما شدن
بهرام روز جمعه در گنبد کافوری فام و برپا ساختن شاهانه بزم و عیش نمودن
با صنم خوارزم . روز آدینه که خزانه نور . سر برون زد شاهنه کافور . بهرام

صبحی از برج صندلین بر آمد : و برنگ ناهید لباس سفید در بر کرده
بگنبد کافوری در آمد : در آنمکان بهشت نشان که شوخ خواد زمین بود
با بهرام انجام گردانی مدام تا شام بسر می‌نمود : چون کافور روز گریخت : و شب
هر طرف نافه نافه مشک ریخت : بهرام بر بستر کافوری رفته دراز شد : و آن
افسون گر نغزبیان آن فریدون افسانه پرداز افسانه گفتن لعبت کافوری بنیاد یافتن
ه گفت بشنو ای شهریار طالع مسعود : که در ختن فیلسوفی کامل بود : از علم
هیئت و هندسه دانا و در شناختن اسرار فلکی توانا : سعادت و نحوست ستاره‌ها
نیک دانستی : و در ساعت معلومه عجوبه‌ها ساختی : که کس نتوانستی گاهی از چوب
صورت طایران ساختی : که بر هوا پریدندی : و نوای دلکش همچو مرغان خوش
آواز بر کشیدندی : گاهی جمادات را بگفتار آوردی : و زمانی در غیر موسم
اشجار را ببار : روزی از گردش آسمان ساعتی شناخت : و لعبتی عجب
از مس برباساخت : که هرگاه سخن محال یا دروغ بر زبان کسی گذشتی

کسی گذشتی : آن تمثال در حال خنده زن گشتی : چون آرایش درست
افتاد : و سکه هنرش حسب پیش فرمان روای آن شهر برد : و هنرش نموده
به بندگان نقش سپرد : پادشاه نیز برای آزمایش چند مرتبه سخنهای محال گفت
و او شنیده از خنده برنگ غنچه بشکفت : پادشاه قدردان شادمان گردید :
و نقدی زیاده از هنرمندیش بخشید : پس آن لعبت چینی را خوش نمود و خوش نموده برده
بر مکان خوابگاه خود استاده نمود : هرگاه از امور مملکت فراغت یافتی : و برای
استراحت بخلوت شتافتی : حکایتهای محال بیان فرمودی : و تمثال شنیده خنده
نمودی : عقیده آن پادشاه چنان بود : که بر زنان اعتمادی نمی‌نمود : از بسکه زنان
را مکار و بیوفا می‌پنداشت : از صورت و صحبت آنها نفرت داشت
لیکن از انجا که عالم جوانی بود : نفس اماره از میل طبع تشویشها می‌نمود :
روزی ازین درد نهانی : با وزیر حکایت کرد : و از مکاید زنان
بسیاری شکایت : وزیر کارآگاه جواب داد : که ای شاه عالم پناه

مرد چرا زن را چنین مختار کند که او هرچه خواهد کار کند اگر پاسبان
هوشیار باشد و شحنه محله بیدار نقب زن نقب بخزینه نرساند
و دزد دزدی کردن نتواند اگر خواجه خود پاسداری نتواند نمود
از طراران کیسه بران فریاد چه سود حق تعالی تاج شاهی بر سرت
نهاده و آنچه باید جمله چیز تو داده چون همه نعمت موجود و عالم جوانی
از تاهل کناره کردن نادانیست پادشاه گفت ای وزیر کاردان آگاه
و دانش پناه دولت خواه اگر نیک بودی سرانجام زن
زنان مرد نام بودی نه زن وزیر عرض نمود که ایشاه
عاقبت محمود اگر همین خیال فاسد زن نکنی قطع نسل شود
و ملک بی وارث مفت بدست دشمنان رود بهتر آنست که ازین
لذت محروم نمانی و چندی از زنان عالی خاندان را بانوی خود
گردانی پس جاسوسان و از هر یک باز بالش دو دار از هر که

از هر که کامل عیار باشد او را خاتون گزین و دیگران را از خانه بیرون
کرده بفارغبالی نشین پادشاه سخن وزیر خیرخواه پسندید و طالب
مناکحت گردید چند کس از دانایان تجربه کار را اختیار کرد با تحایف
نفیس و نقد بیشمار روانه هر دیار آنها بهر سمتی شتافتند و چهار دختر
پادشاه بکر چنانچه باید بخانه چهار شهریار رفتند در سلک عقد کشیدند و نکو شدند
کامیاب بازگردیدند پادشاه هر چهار نازنین را درون پرده فرستاد
و آرندگان را نعمت بیقیاس داد آن پادشاه عالیجاه حصاری داشت
که کنگره اش سر بفلک می افراشت آسمان با این بلندی در پهلویش پست
و بنیانش سر از سنگ پست فضایش هزار جریب و هوایش برابر هزار جریب
معماران فرشته سرشت چهار جانب آن عمارتی ساخته بودند
مثل بهشت جانب غربی باغی دلکش و زیر آن باغ دریای پنهان
نهان از فراز باغ تا نشیب جوی بر زد بانی برای آمد و رفت پادشاه

ساخته بودند و در روی طرف شرقی در اصطبل گشاده ۰ و نردبانی برای رفتن

ملک بر بالای بام نهاده ۰ سمت جنوب زیر دیوار حصار که شهر خانهٔ پادشاه بود ۰

راهی نهاده ساخته بودند که شهریار آمد و شد از آن مینمود ۰ بسوی شمال زیر قصر کارخانهٔ

آبکاری و در آنجا ساقیان مهرو مشغول باده خوردی ۰ هر چهار قصر را آنچه باید

بر دل خفتند ۰ و مسکن آن هر چهار نگار در آنها ساختند ۰ وقت شب پادشاه داخل

آن شهر گردید ۰ و آن هر چهار رکن دلبر را پیش خود طلبید ۰ آمدند آن

شکرلبان چون نوش ۰ گیسوی عنبرین فکنده بدوش ۰ هر یکی گر شمع سنج و غمزه

پرداز ۰ و باد آهای خرد فریب خانه برانداز ۰ پادشاه که صورت آن

گل رخان دید ۰ بر هر یکی از ایشان بجان عاشق گردید ۰ همه را به نوازش خسروی بالا

خواند ۰ و روبروی خود بر تخت نشاند ۰ تا یک پاس بدلجوئی و خاطرداری

هر چهار پرداخت ۰ پس یکی را از آنها به همخوابگی پسند ساخت ۰ و دیگران

برخاسته تسلیم نمودند ۰ و بمکان خود آمده آسودند ۰ پادشاه چون خانه

چون خانه از اغیار خالی دید ۰ راحت جان خود را در کشید ۰ گاهی

دست بر پستان سختش نهادی ۰ و گاهی بر لب جانبخش او بوسه

دادی ۰ در این لهو و لعب و هنگامهٔ عیش و طرب ۰ والت لخنی

بکف گل خوشبو سر و گلوی را بر و بر رو ۰ نازنین آه آه نموده بیهوش

گردید ۰ و پادشاه ازین حرکت خود انگشت بدندان گزید ۰ پیکر طلسم

که بهاجا نقب بود ۰ این تجربه بیجا دیده خنده نمود ۰ پادشاه از خنده

تمثال حیران تر گشت ۰ مگر سهلش پنداشته از سر آن درگذشت

بعد زمانی که نازنین بخود آمده هر طرف نگریست ۰ صورت طلسم روبین

دیده گفت وه وه این نامحرم کیست ۰ پیکر سیمائی که این سخن شنود

باز بی اختیار خنده نمود ۰ پادشاه از خندهاش در شگفت ماند ۰ مگر

خیالی بخاطر عشرت دوست نرساند ۰ تا سحر با صنم مشغول نشاط بود

و بی دغدغه کام دل حاصل نمود ۰ دمیکه خورشید جهان را منور کرد

پادشاه مسکن آن ماه در برجی که بطرف اصطبل بود مقرر . و خود بدیوان عام
رفته بانتظام سلطنت پرداخت . و بداد دهی و زربخشی هر یک را
خاص ساخت . وقت شب بعشرت خانه آمده نازنین دیگر را طلبید و از
غایت شوق در آغوش کشید . پادشاه که قبای قاقم در بر داشت . از لطف
دست بر پشتش گذاشت . نازنین از خلش موی قاقم بیقرار گردید . و حیرت
کرده از آغوش ملک در کنار . گفت این چه بلا خار زار بود که سراپا
تن من افگار نمود . پیکر علی چون این سخن بشنید سراسیمه گردید .
پادشاه خنده اش را در خنده انداخت . و بدلجوئی آن ناز اندام پرداخت
گفت از بسکه نزاکت داری . موی قاقم را سوزن می پنداری .
چون موی قاقم در بدنت خلیده . در آئینه بین که رنگ از رخت پریده .
بحکم ملک که متوجه دیدن آن ماه پاره شد . پادشاه نیز روی خود به پهلوش برده
سرگرم نظاره آن آئینه رو که چهره مرد در آئینه بنگریست . فریاد کرد که هیهات

که هیهات این نامحرم کیست . از غایت شرم روی خود از دامن پوشید
و صنعت حکیم ازین حرکت بقهقاه خندید . پادشاه خنده اش را بموجب نبنداشت
و کام دل از صنم گرفته سر بخواب گذاشت . چون شب باخر رسید
و سحر ظاهر گردید . قصری که راهش بسوی ساربانان بود . مسکن آن نازک
بدن مقرر فرمود . آن روز دل پادشاه چنان خواست . که روزانه بزم
عیش و عشرت بیاراست . نازنین سیوم را خواند و همزانوی خود
بر سریر نشاند . در آن خانه پر از نعم . باغی بود در رنگ ارم و در میانش
حوضی بسیار کلان و خوشگواری آبش بران تسنیم طعنه زنان . در آن
حوض هزاران ماهیان سیمین پیکر شناور . و در گوشش و گردن آنها حلقه
های زر و نقره رنگین که در آن حوض بوده بشکل هلال بر آسمان
می نموده . پادشاه چند کنیز مهرو را در آن سوار کرده سر داد . و کشتی
هر سو روان شد از جنبش باد . نازنین که همزانوی پادشاه نشسته در تماشای

عکسش بود چون دیگی یک بنگاه باز گشته در حوض نگاه نمود چشم ماهیان
در نظاره دید بادای دلفریب از آستین روی خود پوشید گفت
ای پادشاه این ماهیان را از آب در آتش افکن که شوخ چشمی می‌بینند
در روی من تا امروز ای پادشاه عالیجناب مرا برهنه ندیده تنم ا
افتاب این سخن باز کان خیال شنید خنده بر دانست کان
محال شنید پادشاه خنده نشان غلط ندانست مگر خود را بر در تجاهل
زد چندانکه توانست دست در کمر نازنین کرد و بوسه از لبش گرفته
کام تلخ خود شیرین نمود همین جانان هر دو مشغول بلهو و لعب بوده‌اند و دلخواه
عیش و طرب می‌نمودند نازنین دست پادشاه گرفته برای گلگشت
روان گردید و درین اثنا بادی تند وزید کشتی واژون شده
در آب غرق شد و راکبان را آب بغرق زانکه صدمه غرق گشتن
شان دید و شکل صید بر خود لرزید از خوف بر زمین افتاده

بر زمین افتاده چنان دندان بدندان افشرد که بینندگان را گمان
شد که مرده باز در خنده شد خیال حکیم در شگفت زان خیال دو نیم
پادشاه گلاب طلبید و بر روی آن گلعذار پاشید چون بهوش آمد دستش
گرفته بخلوت رفت و تمامی آن روز بعیش و عشرت وقت شام بحکم پادشاه در
ایوانکه رود بود خرامان خرامان رفته سکونت نمود چرخ گردان
چون روز را مبدل بشب کرد پادشاه ماه چهارمی را طلب آن طناز
سراپا ناز خرامان رسید و مسند شاه دید چون پرستاران زمین ادب
بوسید تا وقتیکه پادشاه بالا خواند دست ادب بسته استاده ماند
پا از جادهٔ انقیاد و خود برون ننهاد و سر رشته ادب و رسم برامر مانند دیگران
از دست نداد تا ظهور صبح حضور خسرو نشسته ماند و سر از راه بندگی بر
نگردانید چون سحر عیان گشت بسوی قصر خود روان برجی که بطرف شرابخانه
بود بفرمان شهریار رفته در آن سکونت نمود گشت زان چهار ماه

خورسرشت گوزنک از چار چو پشت ماهیست : پادشاه بدل خویش قرار داد
و بنای عیش خود برین نهاد : که تا درین جهان ما پایدار باشیم : در هر ماه یک هفته
مهمان هر نگار برین قرار داد : با سه همخوابه اولین بخش عشرت کردی
و از چارمین نفرت : بدل گفتی که این هر سه عالی خاندان اند که از بدایت تا
الآن بناز و نعمت توامانند : چهارمین خوی لیمان دارد : که باهمچو کنیزان
اوقات بپرستاری میگذارد : آنانکه بناز و نعم پرورده اند : بکرشمه سازی و
دلربائی خوکرده اند : چون فطرت این بلب افتاده : ناچار همچو پرستاران آئین
خود بر جای خود نهاده : این خیال خام را پخته دانست : و از وی کناره کشی
مانند تا توانست : با سه بانو سه هفته بودی شاد : از چهارم کهی نکردی
یاد : القصه شبی با گل اندام اول که تنش از گل نازکتر بود : در نشهٔ
شراب بر بستر غلطیده بود : وقت نصف شب که چشم گشاد : همخوابه را
بر بستر خود نیافت : حیران شده هر سو برای تجسس شتافت

شتافت : بر هر درگه رسید : قفلش بند دید : چون بر دروازه برزوبا فراآمد
قفل را در آن در نظر در آمد : شمشیر از بالین برداشت : و قدم فراتر گذاشت
پس در نهان شده که اندرون دید : خربنده زنگی بدسرشت بنظرش رسید : زن افتاده
بر آخور و علف داو تازیانه گره دار گرفته در کف : بر تنش که بگلش رسید آزار میزد
آن تازیانه زار زار : میگفت راست بگو کجا بودی : و تا این وقت درنگ
چرا نمودی : او دست بسته بالحاح عرض می نمود که تا پادشاه نخسپید چگونه بیایم زود :
ملک چون سخن خاتون شنید : از غضب بر خود لرزید : خنده تعجب طلسم بخیالش
گذشت : و جوهر حیرتش از زبان هویدا گشت : خواست که از پس در برآمده هر دو را
بشمشیر زند : کار آن هر دو نابکاران تمام کند : لیکن دور اندیشی را پیشه کرد و در
خود اندیشه که اگر سزا رسانی اینان شتابم : دیگران آگاه شوند و من وقوف
بر اسرارشان نیابم : با این اندیشه باز گردید : و بر بستر خود چشم بند کرده دراز کشید
زن بدکار نیز چون از حریف خلاص یافت : بسوی خوابگاه خود شتافت : در پهلوی

بادشاه آمده خوابید و همان دم سپیده سحر ظاهر گردید بادشاه از انجا برخاست و بابا دیگر
در برج چوبی رفته بزم آراست بظاهر مشغول نای و نوش بود و در دل انتظار
آمدن شب دوش می نمود چون شب در آمد و ماهتاب بر آمد بخسرو بر بستر دراز شده
خود را بخواب انداخت و بیدار و چشم ظاهر بند ساخت چون دو پاس از شب
گذشت بیکبارگی عروس از پهلوی شاه برخاست قفل از در دروازه برداشته گشاد
و آهسته آهسته قدم در شتر خانه نهاد در انجا ساربانی و تنگ کلیم پوش انتظار کشش
میکشید همین که زن نازنین را دید از جا برجسته دوید و دستش گرفته بر بستر
پلاس و شتر خاره از پا انداخت و مانند شتر کینه کش بر و زیر کرده با وی
نزدیکی ساخت بیت [illegible]
بادشاه که سایه ساربان دنبال آن نابکار رفته بود غیرت دست [illegible] میخائید چون
احوال دیگران هم در پا [illegible] منظور داشت و دیده را با دیده [illegible] سزای
عملش بر وقت دیگر موقوف داشته برگشت و غمگین آمده دراز بر بستر گشت

بر بستر گشت این اندوه در دل نهفت و چشم بند کرده خفت که خوابش نیز از ساربان
رها شده باز گردید و آمده در آغوش خسرو خوابید چون شب گذشت و روز ظاهر گشت بادشاه
ببرج آبی رفته جلوه فرما گشت و بابا آن برج بزم آرا [illegible] بادشاه در ساعت [illegible]
و بادشاه از دست آن [illegible] همین سان هر دو در عیش و شادی بودند و انتظار
آمدن شب می نمودند چون روز گذشت و شب ماه نمایان گشت بازنه شب ماه زرق فرو پوش
خویش را مست ساخت چون شب دوش سر بر بالش گذشت و چشم بند کرده نظر باز [illegible]
داشت چون نصف شب گذشت و آمده [illegible] موقوف گشت زن از پهلوی شاه
برخاسته روان گردید و سبوی گلی که در باغ پنهان کرده بود گرفته بر لب [illegible] جامه
از تن بیرون کرد و سینه بر سبو نهاده خود را در آب درون [illegible] بادشاه نیز عریان گردیده در
وان آن بحر و خار در گذشت آنطرف آب [illegible] نیم [illegible] کلبه بود [illegible]
و تنگ قلندری جای شناه از انجا بیرون بر آمد و دست بانوی شاه گرفته اندرون
در آمد خانه که قصاب [illegible] انداخت و هم خاتون و هم خود را

رو سیاه در این جهت . پادشاه آنچه نادیدنی بود برای آن مشاهده نمود خشمناک لا علاج
باز گردید و بر بستر خود خوابید . خاتون نیز از آنجا باز گشته بنهفت . لیکن آن شب بر شهریار
خفت . چون سیاهی شب از چهره روز زدود . و موذن بار بانگ سحری نمود . پادشاه
بادای دوگانه یگانه قیام کرد . و برای دریافت احوال خاتون چهارمین بوستان خرام
آن عفیفه که پادشاه را دید به تعظیمش برخاسته بر مسندش نشانید . دست ادب بسینه رو برو ایستاد
و لب بدعا و ثنا بر گشاد . که شاها بعیش و شادمانی تا ابدالدهر شادمانی . پس با کافور شستن روز کافور
و رسیدن شب دیجور همی نمود از طریق دلداری . هم حریف و هم پرستار . از همین که یک پاس از شب
گذشت . پادشاه بدستور شبهای دیگر وانمود در خواب گشت . چون چندان رغبت با وی نداشت
داد و جای بوسیدن بغض مزاج می پنداشت . نه خود در آباد مایل ساخت . و نه کاهل از و حاصل
زن پاکدامن چون دید که پادشاه خفت و نصف شب آخر گردید . از پهلوی شاه برخاست
بگوشه برج رفته در بست . و با رخت سفید و سیده رو بقبله نشسته بعبادت ایزدی در پیوست
و رو بر خاک عجز می مالید . و برای عفو گناههای خود زار زار می نالید . پادشاه

پادشاه که بکمین در نشسته بود . از رخنه اندرون نگاه می نمود . پاکی عصمت سرشت را
دید که از حق تعالی معذرت گناه از این حد افزون بدکاری او بیشتر کرد . و از آنجا
باز گردیده در زیر بستر . اندیشه و توهم بدل می نمود که این نمایش مقرر رانی
فریب دادن من خواهد بود . تا یک هفته بانوع آزمایش کرد . و بار سایش تحقیق
دانسته بدکاری های نمایش . چون آزمون هر چهار بانجر رسید . در صدد سزا و جزا
دادن هر یکی مستعد گردید . اول آن الاسبوی نجیبه که با نوشش در باغ نهفته بود
از آنجا بر داشت . و بجانش سوی کمال خانه گذشت . وقت شب نمود که زن را مستور برداشتند
برای ملاقات آن شناور دریا آشنا گردید . و با امید در میانه رود رسید . مرکب خام را
بگذر نهاد . و آن تردامن در ته آب رفته جان داد . چون آواز راه آب
فرو افتاد و القرشد . پادشاه در سزا دادن بدکاره دیگر . نازک اندامی که
نشستنش از موی قاقم فرا شنید . از سر تا پای در تنش سوزن نهاده نمک بر آن
پاشید . چون سزای اعمالش در کنارش نهاد . در آغوشش همان ستار باکه معشوق او بود

داد ؛ تا چو برگیرد اشتران لنگ ؛ یادش آید ز بوی عنبر و مشک سپیدیش
را که تنش از گل ریخته بود ؛ تا دیبا نه خار و دار گرفته خوب شلاق فرمود لیس با
بموجب مثل که نیم خورده سگ را نشاید ؛ و هر کنده خور را کنده نزی باید
؛ هم بحر بنه که یارش بود ؛ ساخت جفتش که سازوارش بود ؛ تا چون
در انجا سر کین کسی نماید ؛ قدر این نعمت داند که بخشش ؛ چار مین را که دامنش ز لوث
تری پاک بود خطابش بانوی بانوان نمود ؛ و در دل خود عهد بست که تا درین
جهان فانی زنده است بجز همخوابه دیگر نگزیند ؛ بل روی زنان نه بیند ؛ چون آن پاک
دامن لباس سفید کافوری را دوست میداشت ؛ پادشاه نیز بموافقت او
تا تمام عمر تا جمیع اسباب خود برنگ سفید گذاشت ؛ پاکی رنگ است آن رنگ
کافوری نام نهار ابیاض معفوری ؛ تا که صبح نورانی چون کافور سپیدی
نتافت ؛ نام صداقت بر آن اطلاق نیافت ؛ بهرام که بلبل بحر الشباب بود
چون این افسانه نو را با صفا نمود ؛ دل نو را کلیش برنگ غنچه یاسمن بشکفت

بشکفت ؛ و آن ماه را در آغوش گرفته تا دمیدن صبح کافور سپید بختی خفت ؛ قصه مختصر
همین سان تا که بهرام بهرام فرزنده بود ؛ هر روز به گنبدی رفته بعیش و نشاط مسرور بود
آخر الامر چونکه نسبت نام بگور داشت ؛ گور را گور رنگذاشت

داستان وفات یافتن بهرام گور در جستجوی گور و رفتن بمقام گور

؛ قصه پرداز شاه گنبد ساز ؛ داد در هفت گنبد این آواز که روزی
دل بهرام عشرت دوست ؛ خود بخود بتیان گردید ؛ با چار بی تفریح طبع ملول
بصحرا عنان کشید ؛ بر اشقر باد پای سوار شد ؛ و متلاشکار هر طرف که آهوان و گوران
را میدید ؛ دنبال آنها اسپ میدوانید ؛ هر چند تیرش هزاران گوران و آهو
شکار نمود ؛ لیکن خدنگ نظارش بجز بر گور نبود ؛ درین تجسس و گشت و جوش
جهکاره و آهو گوری از سبزه زار بر جست ؛ و کحل دلیران ظاهر نجر امیدن
بیوست ؛ طرفه گور نشان پری ؛ و صدر چون از آهو بری ؛ بلکه همچون
خیال بود بچشم ؛ می نمود و نمی نمود بچشم ؛ ندانم که در تحقیق مجد بود یا رای

بهرام گور گور بهرام که چنین گور دید از پای خود بسوی گور دوید بیش بیش گور
جست زنان و پس پس اشقر بهرام دوان ترکش را از تیر پرداخت و با
کمال در قفایش تاخت اگرچه تیر بر تیر میزد لیکن یکی بر تنش کارگر نمی گردید
و بهرام قادر انداز ازین خطای فاحش دست بدندان میگزید ورین تک
و پو چاهی آمد در روی او بهیات چه چاه پر رنگ دل کافر مانند کام نهنگ
تاریک و تنگ چون بقعر نور رسیده تابی چون کهن دوزخی زده آبی
اندرون آن هر سو فراوان آغاز و قعر هر غار ناپیدا کنار گور که جست زنان
رو بقفایش بیشتر گام نهاد در آن چاه پر بلا افتاد اشقر بهرام که قدم بر قدمش
میرسید و بی اختیار زد بنالش بهمدوید غلغلک زنان زنکون در چاه درآمد
و نوری عظیم از درونش برآمد از آنجا که گفته اند اذا جاء القضا
اعمی البصر تا بان بنیای که دانست چاه نیامد بنظر انبوهی از امیر و وزیر
و صغیر و کبیر جمع گردیدند و بر سر چاه حلقه ماتم بسته بنالیدند چندکس در دو

در دلو نشستند و بچاه فرو رفته بجستجو پرداختند آب را دیدند که از تنخواه آنهابیش
جاه خورد شده بود که پوتیش چون ایشان بر آوردی نمود هر چهار طرف زمین
کاوفتند مگر نشانی از سوارش نیافتند آنقدر خاک کاویدند که تا باب
رسیدند لیکن آن در یکتا بدست نیامد و آن ماه بماهی رسیده شبست الحق که
بیفایده بود و هیچ نداشت سود که این چنین گنجهای بست بخاک
که تواند کشیدنش ز مغاک خاک بهرام بجستند تمام بهرام بود خاک نی بهرام
خاک بر سر کنان و آب از دیده روان از چاه برآمدند و بناله و زاری
و نوحه و بکا درآمدند جامها کبود پوشیدند و دست تاسف مالان
خروشیدند چون خود نیز آماده آن بودند ناچار صبر نمودند اما آنکه
با این بی برگی غافل از کمیدار مرگی هوشیار باش و بیدار که از این
این راه درپیش است و هردم بر هر قدم همین چاه پس ای بلهوس
آن رهی کن در این کهن بنیاد کز تو خلقی کند به نیکی یاد تمت تمام شد

قصهٔ بهرام گور پادشاه ماه اشتم ماه ایس سلطانی قبت بکم باه ستمز مقام کلکنه کجه بـ
بابوکشن جیندکالده آتشته عشوی بیاسن خاطر یادری ابروس یوس حجاب قلمی

تفصیل مجملهٔ قصه‌های نسخهٔ هفت گلگشت باید دانست که هر یکدام صفحه یا کدام ورق مندرج است مفصل بیان کند حسب مندرج تفصیل الذیل

صحیحه